



The image features a mummy wrapped in aged, yellowish-brown bandages. The mummy's head is at the top, and its torso is visible below. In the lower part of the mummy's body, two glowing, golden-yellow skulls are visible, appearing to be part of the mummy's internal structure or a separate element. The background is a dark, textured green with a subtle pattern.

دل‌سنگ

میخائیل بولگاکف
مهدی غیرایی

به نام یزدان پاک

دل سگ



بولگاکف، میخائیل آفانوسیویچ، ۱۸۹۱-۱۹۴۰.

Bulgakov, Mikhail Afanasevich

دل سگ / نویسنده میخائیل بولگاکف؛ مترجم مهدی غبرایی. - تهران: کتابسرای
تندیس، ۱۳۸۰.

۱۷۳ ص.

ISBN 964-5757-18-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Sobach Serdise = Heart of a dog.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای روسی -- قرن ۲. الف. غبرایی، مهدی، ۱۳۲۴ - ، مترجم.

ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۴۲

PG۳۴۵۲ / ۵۵۸

ب۷۸۵۵

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۹۹۳۰

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر، ترسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۱۹۲۹۱۷

عنوان: دل سگ

مترجم: مهدی غبرایی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۰

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچینی: محمدافضلی

لیتوگرافی: غزال

چاپ و صحافی: غزال

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

شابک ISBN 964-5757-18-5

دل سڱ

نويسنده: ميڦائيل بولگاكف

مترجم: مهدي غيرائي

دیبانه

تاریخ پای دستنوشته دل سگ معلوم می‌کند که بولگاکف آن را بین ژانویه و مارس ۱۹۲۵ نوشته است. در این ایام از راه روزنامه نگاری آزاد روزگار می‌گذراند و برای طیفی وسیع از روزنامه‌ها و مجلات، از پروادای چاپ پتروگراد گرفته تا روزنامه‌های پزشکی و اتحادیه‌های کارگری عمدتاً مقاله و داستانهای طنزآمیز می‌نوشت. برای نویسنده‌ای چون او، مانند ابتدای کار مارک توین و رودیارد کیپلینگ، این دوره کارآموزی سختی بود. این کار مانند دو نویسنده دیگر برای بولگاکف نیز استادی مسلمی در نوشتن داستان کوتاه و بلند فراهم آورد؛ بسیاری از سردبیران برای افزایش تیراژ و علاقه‌مند کردن خواننده به خرید شماره‌های پی در پی، از داستانهای پاورقی استقبال می‌کردند. اما بولگاکف به ارزش آموزشی آن توجهی نداشت. برای او این کار ملال‌آوری بود که باید به آن تن در می‌داد تا کرایه خانه را بپردازد، کاری که از آن بیزار بود. از سروکله زدن با سردبیرها و «تلطیف» نوشته‌هایش در برابر دستگاه سانسور بدش می‌آمد، از اجبار سفارشی نوشتن بدش می‌آمد، و از جامه دوختن به قامت طیف گوناگون خوانندگانی که بیشترشان آنچه را که او دلش می‌خواست بنویسد نمی‌خواندند، بدش می‌آمد.

هدف اصلیش گریز از زندگی قلم به مزدی و بدل شدن به نویسنده‌ای «واقعی» بود. بولگاکف که روزها روزنامه‌نگار بود، رُمانی «در پرتو

مهتاب» نوشته بود. این زمان بر مبنای تجربیات شخصی‌اش که در زمان جنگ داخلی در کی‌یف طیابت می‌کرد نوشته شده و گارد سفید نام گرفته بود. پس از این در و آن در زدنهای بسیار سرانجام ماهنامه‌ای ادبی به نام روسیه آن را پذیرفت، و دو سوم زمان در شماره‌های آوریل و مه ۱۹۲۵ آن منتشر شد. اما پیش از آنکه قسمت آخر زمان در روسیه چاپ شود، ماهنامه تعطیل شد و زمان کامل تا ۱۹۶۵ در اتحاد شوروی به چاپ نرسید. با این همه همان دو قسمت چشم پاول الکساندروویچ مارکوف را گرفت. او که سردبیر ادبی تئاتر هنری مسکو بود، در پی آن دسته از آثار ادبی معاصر می‌گشت که برای نمایشنامه شدن مناسب باشند. بولگاکف به یاری مارکوف گارد سفید را به نمایشنامه تبدیل کرد. این نمایشنامه با عنوان تازه روزگار خانواده تورین در ۱۹۲۶ در تئاتر هنری مسکو اجرا و با موفقیت عظیمی روبرو شد و اعتبار فراوانی برای بولگاکف به بار آورد و سالهای سال جزو نمایشنامه‌های محبوب بود.

از آن پس تا مرگ زودرسش در ۱۹۴۰، به سن چهل و هشت سالگی، بولگاکف به کار در تئاتر ادامه داد. هر چند سانسور نگذاشت بسیاری از نمایشنامه‌های بولگاکف در زمان حیاتش به صحنه برود، و به رغم موانع و ناهمسازی با تهیه‌کنندگان، او درام نویس پر استعداد و پرکاری بود که سرانجام تئاتر شوروی حقش را ادا کرد.

به علت اینکه اولین زمان و بسیاری از داستانهای کوتاه خیالپردازانه و هجوآمیز بولگاکف در زمان حیاتش تجدید چاپ نشد، تا این اواخر غالباً او را نمایشنامه نویس می‌دانستند. اما در چند سال اخیر یک مجمع ادبی شوروی بر روی دستنوشته‌های منتشر نشده‌اش کار می‌کند. کار این مجمع تاکنون به چاپ دو رمان، یک زندگینامه درباره مولیر و رشته‌ای طرحهای جذاب بر پایه کار بولگاکف در مقام پزشک روستا انجامیده

است. یکی از این دو رُمان «ضرب شست» خارق‌العاده‌ای است به نام مرشد و مارگریتا، کاری غنی و بسیار پیچیده، که بولگاکف در آن نظریه‌پردازی عمیق فلسفی را با خیالپردازی و هجوگرنده درهم می‌آمیزد. این رُمان عظیم، که نوشتنش ده سال طول کشید (۳۹-۱۹۲۹) از رشته‌ای طرح‌های هجوآمیز شروع می‌شود، «ژانر» روسی محبوبی که شاید مشهورترین استادانش ایلف و پتروف، نویسندگان مشترک دوازده صندلی و گوساله‌های طلایی کوچک بودند. جالب است بدانیم که بولگاکف در دوره‌ی کار روزنامه‌نگاری با ایلف و پتروف همکاری داشت. هر چه باشد، او در نیمه‌ی سالهای بیست شماری داستان بلند منتشر کرده بود. اغلب این داستانها از سرشت غیر عادی آزاردهنده‌ای برخوردار بودند که اشاره‌هایی از دخالت نیروهای خبیث فوق طبیعی در امور آشفته انسان امروز را در برداشتند. روش او در این داستانها که بعدها آن را در مرشد و مارگریتا بسط و گسترش داد، «رنالیسم خیال‌پردازانه» بود. در این روش عقایدی که به طرزی تکان دهنده غریب و بی‌تناسب است در قالب روایتی بی‌پیرایه و ناتورالیسمی خالی از احساس جلوه‌گر می‌شود، روشی که به طرزی درخشان تبیین شکل و محتوا را پررنگ‌تر می‌نمایاند. دل سگ یکی از بهترین مثالهای این شگرد است. هر چند کاری است که در آغاز راه انجام داده، اما مانند همه‌ی کارهای متأخر بولگاکف پخته، صیقل خورده و طعنه‌آمیز است....

دل سگ را نیز مانند همه‌ی آثار برجسته‌ی هجوآمیز می‌توان به شیوه‌های گوناگون خواند و لذت برد: از یک جنبه داستان مضحکی است از بطلت محض؛ همچنین مشقات، کمبودها و ناهنجاریهای زندگی مسکو در دهه بیست را دست می‌اندازد، اما معنایی ژرف‌تر از این دارد. تمثیل پُرنده‌ای است درباره‌ی انقلاب روسیه. «سگ» این داستان همان مردم روسیه است

که قرن‌ها تحت ستم و خشونت بوده و در واقع به جای آدمیزاد با او چون جانوران رفتار شده است. جراح عجیب، متخصص بازگرداندن جوانی: *rejuvenation* (بخوانید انقلاب: *revolution*) تجسم حزب کمونیست - یا شاید خود لنین - است، و عمل پیوند دشواری که برای تبدیل سگ به موجودی شبیه انسان انجام می‌دهد، خود انقلاب است. در جریان داستان جانور خوبی درمان‌ناپذیر موجودی که این فرانکشتاین مدرن آفریده، چنان عرصه را بر او تنگ می‌کند که راه روند معکوس را در پیش می‌گیرد و این «انسان نوین» را باز به سگ بدل می‌سازد. بولگاکف با این پایان‌بندی تلویحاً می‌گوید دوست دارد تجربه تلخ انقلاب از بین برود؛ بدبختانه انقلابیون موفق، حتی وقتی به اشتباه خود پی می‌برند، نمی‌توانند برخلاف کاری که هنرمند با چرخش قلمی با آفریده خیال خود می‌کند، روند تاریخ را برگردانند. پیام تلخ کتاب این است که روشنفکر روسی که مبنای انقلاب را گذاشت، محکوم به زندگی - و سرانجام تن دادن به حکومت - نژادی از شبه انسانهای خام طبع و بی‌ثبات و بالقوه وحشی است، که خود ایجادش کرده است. بولگاکف این انقلاب را کوشش در پیراههٔ شنیعی می‌داند که می‌خواهد کار محالی - یعنی تغییر سرشت آدمیزاد - را به انجام برساند. او هشدار می‌دهد که سرشت آدمیزاد با توحش عجیب است و «انسان شوروی» کمی بیش از ابلهی است که به او قبولانده‌اند ذروهٔ آفرینش است. نتیجهٔ تفویض قدرت به چنین انسانهایی فاجعه بار خواهد بود؛ در واقع ده سال بعد ترور استالینی دقیقاً با همین نوع کودتاهای سنگدل و وحشی اجرا شد که بولگاکف آن را در این داستان رعب‌آور پیامبرگونه هجو می‌کند.

مایکل گلینی

آوریل ۱۹۶۸

... عوعوعو... عو... و... عوعو. آخ نگاهم کنید، دارم می میرم. پای این درگاهی کولاک برایم مرثیه می خوانند و من همراهش زوزه می کشم. کارم تمام است. آن بی پدری که کلاه سفید چرکی به سر داشت، آب جوش ریخته و پهلوی چیم را سوزانده. آشپز ناهارخوری اداره شورای اقتصاد ملی را می گویم. خوک کشیف! مثلاً به اش می گویند پرولتر! خدایا، چقدر درد می کند! آب جوش تنم را تا مغز استخوان سوزانده. می شود تا ابد زوزه کشید، اما چه فایده؟

آخر من چه هیزم تری به او فروخته ام؟ اگر سطل های زیباله شورای اقتصاد ملی را زیرورو کرده باشم، جیره غذایشان را که نندزیده ام، نه؟ خوک طماع! دک و پوز بی ریختنش را باش. از تنه اش هم پروارتر است. کلاش بی عاطفه! امان از دست آدمها! سرظهر بود که آن نفهم رویم آب جوش ریخت، حالا هوا دارد تاریک می شود. از بوی پیاز ایستگاه آتش نشانی پره چیستنکا پیدا است که ساعت باید تقریباً چهار بعد از ظهر باشد. می دانید، آتش نشانیها شام سوپ دارند. نه اینکه خودم اهمیتی به آن بدهم. می توانم بدون سوپ سرکنم. از فارچ هم خوشم نمی آید. راستی،

توی خیابان پرهیستنکا سگهایی را می شناسم که می گویند در نگلینی رستورانی هست که هر روز غذای مخصوصش نصیبشان می شود - قیمت هر بشقاب قارچ خوشمزه اش سه روبل و هفتاد و پنج کوپک است. گمانم برای اهل شکم خوب باشد. به نظرم قارچ خوردن مثل لیس زدن به یک جفت گالوش باشد... عو... و... عوعوعو...

پهلویم بدجوری درد می کند، و حدس می زنم چه به سرم خواهد آمد، فردا زخمها سرباز می کند، بعد چطور خوبشان کنم؟ تابستان می توان به پارک سوکولنیکی رفت و آنجا روی علفهایی که حال آدم را جا می آورد غلت زد. بعلاوه می شود از ته سوسیسها یک وعده غذای مجانی گیر آورد و کاغذهای چرب تو در تویی را که دور غذا پیچیده اند لیس زد و اگر به خاطر چند تا غرغروی پیر نبود که در نور ماه آنقدر سرود «آه، آیدای آسمانی» را می خوانند تا حالت بهم بخورد، جای بی نقصی می شد. اما حالا کجا بروم؟ مگر کم لگد خورده ام؟ نه، نخورده ام. مگر آنهمه پاره آجر بسم نیست؟ زیادی هم بوده... یا اینحال همه را از سر گذرانده ام، می توانم تحملشان کنم. حالا دارم از درد و سرما سگ لرز می زنم و زوزه می کشم - گرچه هنوز کلکم کنده نیست... سگ خوب بیدی نیست که از این بادها بلرزد.

اما مردم مدام تن نحیف بیچاره ام را به یاد کتک گرفته اند. بدبختی اینجاست که وقتی آن آشپز آب جوش رویم ریخت، زیر پشماهای تنم تاول زده و حالا هیچ چیز نمی تواند پهلوی چپم را از سرما حفظ کند. راحت سینه پهلوی می کشم، و همشهریها! اگر این اتفاق بیفتد، از گرسنگی می میرم. وقتی سینه پهلوی کنی، تنها کاری که می شود کرد این است که توی سوراخی زیر پلکان جلو خانه ای کز کنی، آنوقت کی برای سگ تنهای مرضی مثل من دنبال سطل های زیاله سگدو می زنی و پی غذا می گردی؟

ریه هایم سرما می خورند و روی شکم می خزم و آنقدر ضعیف می شوم که کافی است یک ضربه چوب هر کسی کارم را بسازد، آنوقت سپورها پایم را می گیرند و می اندازند توی کامیون زیاله...

سپورها از همه پرولترها پست ترند. کثیف تر از انسان چیزی پیدا نمی شود. البته آشپزها فرق می کنند - مثلاً توی محله پره چیستینکا ولاس نامی بود که حالا مرده. خدا می داند این آدم جان چند تا سگ را نجات داده. چون وقتی مریض می شدی راحت می توانستی بروی پیشش و چیزی بخوری و قوت بگیری. و وقتی ولاس استخوانی به طرفت می انداخت، همیشه قدری گوشت هم به آن چسبیده بود. خدا بیامرز مرد بزرگی بود. آشپز اعیان بود و برای خانواده تولستوی کار کرده بود، نه برای اداره جیره بندی مواد غذایی بوگندوی شما. اما برسیم به شلم شوربایی که به جای جیره توی بشقاب می ریزند - خب، این کار حتی سگها را هم چهارشاخ می کند! حقه بازها از گوشت نمکسود گوساله که فاسد شده سوپ درست می کنند. نفهمهای بدبختی که آنجا غذا می خورند از چیزی بو نمی برند. فقط آن را می قاپند و حریصانه قورت می دهند.

یک ماشین نویس پایه نه، ماهی شصت روبل می گیرد. البته فاسقش برایش جوراب ابریشمی می خرد، اما فکرش را بکنید که عوض جوراب ابریشمی ازش چه می خواهد، عشق بازی معمولی که به دردش نمی خورد، وادارش می کند به طرز فرانسوی با او بخوابد. اگر از من بپرسید این فرانسویها خیلی حرامزاده اند، گرچه خوب می دانند چطور خوراکیهای خوشمزه بلنبانند و به هر بهانه ای شراب قرمز بالا بیندازند. خوب، این ماشین نویس ریز نقش دارد می آید غذا بخورد. نمی تواند با حقوق ماهی شصت روبل هم به رستورانی برود که مشروب می دهد و هم فیلم ببیند. فیلم تنها دلخوشی زن در زندگی است. انتخاب خوراکی برایش کار

مشکلی است... یک لحظه فکر کنید: چهل کوپک برای غذایی که جمعاً بیش از پانزده کوپک نمی‌ارزد، چون مدیر بیست و پنج کوپک دیگر را به جیب می‌زند. به هر حال، آیا این خوراک برایش مناسب است؟ بالای ربه راستش لکی دیده شده، توی عادت ماهانه است، بر اثر کم کاری مزدش کم شده، و از هر شلم شوربای مانده توی ناهار خوری به او غذا می‌دهند، دختر بیچاره... حالا دارد از درگاهی دوان دوان تو می‌رود، و جورابه‌های هدیه فاسقش را پوشیده. پاهایش یخ کرده و باد به شکمش می‌وزد، چون گرچه مثل تن من قدری مو آنجا رویده، اما برای خوشایند فاسقش تنکه تور نازک و کوچولویی می‌پوشد. اگر تنکه نخنی کلفت بپوشد طولی نمی‌کشد که فاسق دست به سرش کند و دنبال نم کرده دیگری بگردد. خواهد گفت دوست مؤتم حوصله‌ام را سر می‌برد، من از آن تنکه‌های نخنی کلفت سیر شده‌ام. مرده شورش ببرد. تا حالا پول خوب درآورده‌ام و هر چه از راه سوءاستفاده به دست می‌آورم خرج زنها و خرچنگ و شامپانی می‌شود. در بچگی همیشه گرسنه بوده‌ام. پس چی؟ آدم که نمی‌تواند همیشه یک جور زندگی کند.

دلم به حال این موجود بینوا می‌سوزد. اما دلم برای خودم بیشتر می‌سوزد. این حرف را از روی خودخواهی نمی‌زنم. ابداً. بلکه به خاطر آن می‌زنم که نمی‌شود ما را با هم مقایسه کرد. دختره لااقل جای گرمی دارد که در آن پناه بگیرد، اما من چه؟ کجا دارم که بروم؟ عو... و... عو... عوعو!

«بیا، سگه. بیا، پسر! بیا، شاریک... چرا می‌نالی، بیچاره کوچولو؟ کسی اذیت کرده؟»

کولاک هولناک در اطراف درگاهی زوزه می‌کشید و به گوش دختر سیلی می‌زد. دامنش را تا زانو بالا می‌برد و جورابه‌های ساقه بلند حنایی و

نوار باریک زیرپوش نیمه چرکش را نشان می‌داد. کولاک کلماتش را با خود برد و سگ را در برف مدفون کرد.

خدایا... چه هوایی... آخ... معده‌ام درد گرفته. از آن گوشت گوساله نمکسود نفرت‌انگیز است. این بدبختیها کی تمام می‌شود؟
دختر سر را پایین آورد و از درگاهی به خیابانی که توفان آن را می‌روفت و او را پیش می‌راند، دوید. پس از آن بوران دورش حلقه زد و ناپدیدش کرد.

اما سگ کنار در ماند. پهلوی سوخته‌اش چنان دردی داشت که خود را به دیوار سرد می‌فشرد، به زحمت نفس می‌کشید، و قصد نداشت از جا بجنبد. در آستانه در خواهد مرد. نومیدی بر او غلبه کرد. چنان تلخکام و بیزار و چنان تنها و ترسخورده بود که اشک، چون دانه‌های عرق‌گرز، از چشمانش فرو چکید و در همان دم یخ زد. پهلوی مجروحش از خون دل‌مه بسته خشکیده و منجمد پوشیده بود که لابه لایش تکه‌های سرخ دردناک تاول سر برآورده بود. تمامش تقصیر آن آشپز شریر کله پوک و ابله بود. دختر صدایش زده بود: «شاریک»... چه اسمی انتخاب کرده بود! شاریک اسمی است مناسب سگی گرد و قلنبه و ابله که غذایش جو دو سر باشد. سگی با اصل و نسب. در حالی که او دورگه‌ای گر، کتک خورده، کثیف، و ولگرد بود، با پهلوی سوخته و تاول زده.

آن طرف خیابان در فروشگاه پرنوری بهم خورد و یک شهروند از آن درآمد. بی شک رفیق نبود، بلکه شهروند یا - به احتمال قوی - جنتلمن بود. هر چه نزدیک‌تر می‌آمد بیشتر نمایان می‌شد که جنتلمن است. حتماً فکر می‌کنید از بالا پوشش شناخته باشمش. مزخرف است. عده زیادی از پرولترها هم امروزه بالاپوش به تن می‌کنند. البته قبول که همچو یقه‌هایی ندارند، اما حتی در این صورت هم آدم گاهی از دور اشتباه می‌کند. نه،

اشکال از چشمها نیست، چشمها اشتباه نمی‌کنند، چه دور باشد چه نزدیک. چشمها ارزش زیادی دارند. مثل هواستج. چشمها همه چیز را می‌گویند - می‌گویند که چه کسی دلی از سنگ دارد. چه کسی با نگاه کردن به شما پاشنه چکمه‌اش را بر دنده‌هایتان خواهد کوبید - و کی از شما می‌ترسد. ترسوها - آنها کسانی هستند که دوست دارم پاچه‌شان را گاز بگیرم. اگر ترس برشان دارد، به طرفشان خیز بر می‌دارم. خدمتی به‌اشان می‌کنم که ... غر...ر...ر... پف...ف...ف...

جتلمن شجاعانه در ستون پیچانی از برف از عرض خیابان گذشت و به طرف درگاهی رفت. بله، می‌شود گفت که از چه قماش است. گوشت گوساله نمکسود فاسد نمی‌خورد و اگر از قضا کسی چنین چیزی به او بدهد سرو صدا راه می‌اندازد و به روزنامه‌ها می‌نویسد: یکی می‌خواهد مسموم کند - مرا، فیلیپ فیلیپوویچ را.

لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شود. از آن جور آدمهاست که همیشه خوب می‌خورد و هیچ وقت چیزی نمی‌دزدد. لگدت نمی‌زند، اما از هیچ کس هم نمی‌ترسد. چون همیشه غذای کافی می‌خورد، از هیچ کس ترسی ندارد. این مرد یک کارگر فکری است، با ریشی به دقت مرتب و نوک تیز و سیلی جوگندمی، تاب داده و پریش، مثل سیل شوالیه‌های قدیم. اما بوی او، که با باد به مشام می‌رسید، بوی بدی بود، بوی بیمارستان بود و بوی سیگار.

تعجب می‌کنم که چرا می‌خواهد به آن تعاونی برود؟ اینجاست، کنار من ... چه می‌خواهد؟ عوعو... عوعو... می‌خواهد توی آن فروشگاه کثافت چی بخرد؟ حتماً می‌تواند به اوختنی ریاد برود. توی دستش چیست؟ سوسیس. ببینید، قربان، اگر می‌دانستید توی آن سوسیس چی می‌ریزند، هرگز به آن فروشگاه نزدیک نمی‌شدید. بهتر است که آن را بدهید به من.

سگ آخرین نیروی خود را گرد آورد و در حال ضعف از درگاهی به پیاده رو خزید. بوران چون تویی بر فراز سرش می‌گرید و پردهٔ اعلان کرباسی بزرگی را می‌جنباند و به چرق چرق می‌انداخت. روی پرده با حروف درشت نوشته بودند: «آیا تجدید قوای جوانی امکان‌پذیر است؟» البته که امکان‌پذیر است. بوی غذا جوانم کرده، و ادارم کرده از روی شکم بلند شوم، امواج سوزاننده‌ای به معده‌ام، که دو روز خالی مانده، فرستاده است. بویی که بر بوی بیمارستان غلبه می‌کرد رايحهٔ بهشتی قيمهٔ گوشت اسب با سیرو فلفل بود. احساسش می‌کنم. می‌دانم در جیب راست کتتش یک عدد سوسیس هست. بالای سرم ایستاده است. آه، ارباب! نگاهم کن. دارم می‌میرم. خیلی فلک‌زده‌ام. تا ابد بنده‌ات می‌شوم!

سگ با چشمان اشک آلود روی شکم می‌خزید. ببینید آن آشپز چه بلایی سرم آورده. گرچه شما هیچ چیز به من نمی‌دهید. من این آدمهای پولدار را می‌شناسم. آن سوسیس به چه دردتان می‌خورد؟ شما از یک تکه گوشت اسب فاسد و مانده چه می‌خواهید؟ فروشگاه مواد غذایی دولتی مسکو فقط این جور آشغالها را می‌فروشد. اما کمربندتان نشان می‌دهد که خوراکی خوبی خورده‌اید، نه؟ شما به خاطر غده‌های جنسی نر در سراسر جهان مشهورید. عو... و... عو... عو... آخر چه کنم؟ هنوز وقت مردنم نشده، و ناامیدی هم گناه است. چاره‌ای نیست، باید بروم و دستش را بلیسم.

آقای مرموز به طرف سگ خم شد. دورهٔ طلایی عینکش برق می‌زد. و پاکت بلند سفیدی از جیب راست کتتش بیرون آورد. بی آنکه دستکش چرمی را از دست درآورد، تکه‌ای از سوسیس را که رویش بر چسب «کراکروی مخصوص» چسبانده بودند کند و به سگ داد. آه، چه مرد یکرنگی! عو... عو... عو...

«بیا سگه.» جنتلمن سوت زد و با وقار افزود: «بیا! بگیرش، شاریک!» او هم شاریک صدایم می‌زند. هر جور دلت می‌خواهد صدایم کن. به خاطر این هدیه هرکاری خواستی با من بکن.

سگ فوراً پوسته سوسیس را کند. در حالی که آب از دهانش می‌چکید به سوسیس گاز زد و در دو لقمه بلعید. از حرصی که داشت نخ انتهای سوسیس را هم بلعید. چیزی نمانده بود که خفه شود. اشک در چشمهایش حلقه زد. بگذارید دوباره دستتان را بلیسم. چکمه‌هایتان را می‌بوسم - شما زندگی دوباره به من داده‌اید.

جنتلمن، انگار در حال دستور، فریاد زد: «دیگر بس است...» به طرف شاریک خم شد، با نگاهی جستجوگر به چشمانش زل زد، به طرزی غیرمنتظره با دستهای دستکش پوش به ملایمت و صمیمیت شکم شاریک را نوازش کرد.

با لحن پرمعنائی گفت: «آها! قلاده نداری. عالی شد. درست همانی هستی که می‌خواهم.» بشکنی زد. «دنبالم بیا، سگ خوب!»
دنبالت کنم؟ تا آنور دنیا می‌آیم. با چکمه‌های خزدارت لگدم بزن، من هیچ اعتراضی ندارم.

چراغهای سراسر خیابان پره چیستنکا روشن بود. پهلویش درد تحمل ناپذیری داشت، اما در آن دم شاریک فراموشش کرده بود و تنها یک فکر در سر داشت: چطور در آن آشوب توفان شیخ پوستین پوش معجزه‌گر را از نظر دور نکنند، و چگونه عشق و وفاداری خود را نشان دهد؟ در تمام طول خیابان پره چیستنکا، تا آنجا که خیابان فرعی او بوخوف از آن منشعب می‌شد، هفت بار آن را نشان داد. در خیابان میورتوی چکمه‌اش را بوسید، با پارس کردن و ترساندن خانمی باعث شد خانم در پیاده رو به زمین بیفتد و راه باز شود، و دوباره نیز زوزه کشید تا مطمئن شود که دل جنتلمن هنوز

هم به حالش می سوزد.

گربه نر ولگرد و کثیفی از پشت لوله فاضلابی دزدانه بیرون آمد و با وجود کولاک بوی سوسیس را شنید. شاریک از تصور اینکه مبادا مرد عجیب ثروتمند که سگهای مجروح را از درگاهها جمع می کرد به حال این راهزن نیز رحم کند و قسمتی از سوسیس را به او بدهد، پاک از کوره در رفت. از این رو با چنان سببیتی دندان نشان داد که گربه، با خس خسی چون صدای لوله آب ترکیده، از لوله فاضلاب بالا رفت و تا طبقه دوم عقب نشست. خر...ر...ر...پف...ف...ف! گمشوا! نمی شود بقالیهای دولتی مسکو را به تمام این ولگردهایی که در خیابان پره چیستکا پرسه می زنند وا گذاشت.

جتلمن موقع عبور از ایستگاه آتش نشانی که از آن صدای خوشایند بوق فرانسوی به گوش می رسید به وفاداری سگ توجه کرد و تکه دوم سوسیس را که اندکی از قبلی کوچک تر بود به او پاداش داد. مرد غریبی است. دارد مرا مجذوب خودش می کند. نگران نباش، نمی خواهم بزخم به چاک. هر جا که دلت بخواهد دنبالت می آیم.

«بیا، سگه. بیا، پسر!»

خیابان اویوخوف؟ خوشم آمد. اینجا را می شناسم. این دورورها بوده ام.

«بیا، سگه!»

بیایم؟ مطمئن باش... وای، نه. یک لحظه صبر کن. نه. دربانی توی آن ساختمان است. دربانها خیلی از سپور بدترند. آدهای وحشتناک. بدتر از گربه. قصابهایی با لباس حاشیه طلایی.

«نترس، بیا.»

«شب بخیر، فیلیپ فیلیپوویچ.»

«شب بخیر، فیودور.»

وای، چه شخصیتی! بخدا بخت به من رو کرده. این مرد کیست که می‌تواند حتی سگهای ولگرد را از خیابان بیاورد و در برابر چشم دربان به ساختمان برود؟ این حرامزاده را باش... نه حرکتی، نه حرفی! قیافه‌اش خیلی درهم است، اما انگار کلاهش، با تمام حاشیه دوزیهای مطلقا، پشم ندارد. باید هم همین طور باشد. حد خود را می‌داند. یله من با این آقا هستم، بنابراین سرت به کار خودت باشد. این دیگر چیست؟ از جایش تکان خورد؟ گازش بگیر. برایم مهم نیست که لنگ خشکیده پرولتری دهانم را بکند. اینهم عوض تمام زجرهایی که از دربانهای دیگر کشیده‌ام و تمام اوقاتی که با جارو به صورتم کوبیده‌اند.

«بیا، بیا.»

باشد، باشد. نگران نشو. هر جا که بروی می‌آیم. فقط راه را نشانم بده. درست پشت سرت می‌آیم. گرچه پهلویم بدجوری درد می‌کند.

از نیمه راه پلکان: «تازه برایم نامه نرسیده، فیودور؟»

از پایین، با احترام: «نه، قربان، فیلیپ فیلیپوویچ.» و در حالی که صدا آهسته‌تر می‌شود با لحنی خودمانی می‌افزاید: «اما چند مستأجر دیگر به شماره سه آورده‌اند.»

ولینعمت معزز سگ به تندی روی پلکان برگشت، روی نرده‌ها تکیه داد و با وحشت پرسید: «چی...ی؟» چشمانش یکسره گرد و سیلهاش سیخ شد.

دربان سر بلند کرد، دست روی لب گذاشت، سری جنباند و گفت: «درست شنیدید، چهارتا هستند.»

«خدایا! خوب می‌توانم تصور کنم که حالا توی آپارتمان چه می‌گذرد. چه جور آدمهایی هستند؟»

«جور خاصی نیستند، قربان.»

«فیودور پاولوویچ چه می‌کند؟»

«رفته قدری پرده و یک بار آجر بگیرد. می‌خواهند آپارتمان را تیغه

کنند.»

«خدایا! اینجا دارد چی می‌شود!»

«غیر از آپارتمان شما دارند توی همه آپارتمانها مستأجر اضافی

می‌آورند، فیلیپ فیلیوویچ. پرروز یک جلسه دایر شده بود. یک کمیته

خانگی جدید را انتخاب و کمیته قدیمی را عزل کرده‌اند.»

«بعد چه می‌شود؟ آه، خدایا!... بیا، سگه. بیا.»

هر چه بتوانم تندتر می‌آیم. گرچه پهلویم عذابم می‌دهد. بگذارید

چکمه‌تان را بلیسم.

حاشیه دوزی طلایی دربان از اتاق نشیمن محو شد. در پاگردی

مرمری از برابر رادیاتورهای گرم گذشتند، یک رشته پله دیگر بود و بعد

طبقه دوم.

وقتی می‌توانید بوی گوشت را از یک کیلومتری بشنوید، دیگر چرا به خودتان دردسر بدهید و خواندن یاد بگیرید؟ با ایتحال، اگر در مسکو زندگی می‌کنید و اگر یک ذره مغز توی کله‌تان باشد، چاره‌ای ندارید که خواندن را یاد بگیرید - آنهم بدون رفتن به کلاس شبانه. چهل هزار سنگ توی مسکو هستند، و شرط می‌بندم که یکی از آنها هم آنقدر گیج و منگ نباشد که نتواند کلمه «سوسیس» را هجی کند.

شاریک از رنگها خواندن را یاد گرفته بود. بیش از چهار ماه از سنش نمی‌گذشت که تابلوهای سبز و آبی با حروف ف.د.م.غ.م - فروشگاه‌های دولتی مواد غذایی مسکو - که به معنای قصابی و اغذیه فروشی بود، در سراسر مسکو ظاهر شد. تکرار می‌کنم که به یاد گرفتن حروف احتیاجی نداشت، زیرا به هر حال بوی گوشت به مشامش می‌رسید. یک بار اشتباه ناجوری کرد: یک روز که بوی لوله آگروز اتومبیلی بوی گوشت را تحت الشعاع قرار داده بود به مغازه‌ای که علامت آبی درخشان داشت پا گذاشت و به جای قصابی با فروشگاه لوازم برقی برادران پولویزنر در خیابان میاسنیتزکایا روبرو شد. در آنجا برادران همه چیز را دربارهٔ سیم

روپوش دار، که گزنده‌تر از شلاق درشکه چیهاست، یادش دادند. این واقعه فراموش نشدنی را باید سرآغاز تعلیم شاریک دانست. در همین پیاده رو بود که شاریک شروع کرد به تشخیص دادن اینکه «آبی» همیشه به معنای «قصابی» نیست، و در حالی که دم دردناک و سوزان خود را لای پاهایش گرفته بود و زوزه می‌کشید، به خاطر آورد که در هر قصابی اولین حرف سمت چپ همیشه طلایی یا قهوه‌ای، سرکج و مثل سورتمه است. پس از آن درس قدری آسان‌تر شد. از سلمانی نبش خیابان موخوویا حرف «B» را یاد گرفت که پشت سرش «A» بود (همیشه پاسبانی جلوی چهار حرف آخر می‌ایستاد). مغازه‌های دو نبش با نمای آجری همیشه به معنای «پنیر» بود، و هلال سیاه شروع کلمه نشان دهنده اسم صاحبان قبلی آن، یعنی «چیچکین»^۱. این مغازه‌ها انباشته شده بود از تلی از پنیرهای سرخ هلندی، فروشنده‌گانی که از سگها نفرت داشتند، خاک اره کف مغازه، و بوی لیمبرگر^۲.

اگر صدای آکوردئون به گوش می‌رسید (که کمی بهتر از آیدای آسمانی بود) و مغازه بوی کالباس می‌داد، اولین کلمات تابلوی اعلانات به طرز مناسبی کلمه «کم‌مام» را تشکیل می‌داد که خلاصه «کلمات مستهجن ممنوع، انعام ممنوع» بود. گاهی اوقات در این جور جاها دعوا می‌شد. مردم با مشت به سر و کله یکدیگر می‌زدند، گاهی هم کار به چکمه و لوازم سر سفره می‌کشید.

اگر پشت شیشه قطعات بیات گوشت خوک و نارنگی بود، معنایش عط... عطاری بود. اگر بطریهای سیاه پر از مایعات مضر به چشم می‌خورد،

۱ - منظور از هلال سیاه، «C» حرف اول کلمه *Chichkin* است.

۲ - *Limburger* نوعی پنیر نیمه چرب با بوی تند.

لی... لی... لیکور... بود... و قبلاً مغازه برادران الیسف.

آقای ناشناس که سگ را به در آپارتمان مجلل خود در طبقه دوم برده بود، زنگ در را به صدا درآورد. سگ ناگهان سر برداشت و نگاهش به تابلوی بزرگ و سیاهی با حروف طلایی افتاد که کنار در شیشه‌ای یخ زده ارغوانی آویخته بود. فوراً سه حرف اول را تشخیص داد: پ... ر... و... «پرو...» اما بعد از آن حرف دراز مضحکی بود که رویش خط افقی کشیده بودند^۱ و او نمی‌دانست. شاریک شگفت زده فکر کرد: حتماً آقا «پروتر» نیست. نمی‌تواند باشد. دماغش را دراز کرد، کت پوستین را بو کشید و با قاطعیت به خود گفت: «نه، بوی پروتری نمی‌دهد. چه کلمه قلبیه سلنیه‌ای! خدا می‌داند معنایش چیست.

ناگهان پشت در شیشه‌ای ارغوانی چراغ پرنور و شادابی روشن شد و تابلوی اسم را در تاریکی غلیظتری فرو برد. در بی‌صدا باز شد و زن جوان زیبایی با پیشبند سفید و کلاه توری‌دار روبروی سگ و صاحبش ایستاد.

موج گرمای لذتبخشی به طرف سگ هجوم آورد. دامن زن بوی میخک می‌داد.

سگ فکر کرد: از این بو خوشم می‌آید.

جنتلمن به طعنه گفت: «بیاتو، آقای شاریک.» و شاریک که دم می‌جتباند، با احترام تمام اطاعت کرد.

اشیاء بسیار متنوعی تالاری را که تزینات و مبیل گرانبهایی داشت انباشته بود. در کنارش آینه‌ای بود که تا کف آپارتمان امتداد داشت و بلافاصله شاریک وامانده و کثیف دیگری را نشان داد. در بالای دیوار یک

۱. منظور حرف «f» است.

جفت شاخ ترسناک گوزن نصب شده بود. پوستینهای بی شمار و چند جفت گالوش به چشم می خورد و لاله‌ای برقی از جنس شیشه‌های پرتلاؤ از سقف آویخته بود.

زن که لبخند می زد هنگام کمک به درآوردن کت پوست روباه سنگین قهوه‌ای توأم با خالهای آبی پرسید: «این حیوانک را از کجا گیر آورده‌اید، فیلیپ فیلیپوویچ؟... خدایا ظاهراً شپش دارد.»

جتلمن فوراً گفت: «مزخرف است. به نظر من که ندارد.»
پوستین را که درآورد، لباس سیاه پارچه انگلیسی‌اش نمایان شد. زنجیری طلایی با درخششی مات روی شکمش دیده می شد.
«آرام باش، پسر. آرام بگیر، سگه... آرام بگیر، کله پوک. هوم. شپش نیست. آرام باش، لطفاً!»

سگ با چشمان رقت بارش گفت: کار آن آشپز مردم آزار است. و کمی نالید.

جتلمن دستور دارد: «زینا، فوراً بیرش به اتاق معاینه و برایم روپوش سفید بیا.»

زن سوت کشید و بشکنی زد و سگ با اندکی تردید دنبالش کرد. با هم از راهرو باریک کم نوری گذشتند، در جلا زده‌ای را پشت سر گذاشتند، به انتهای راهرو رسیدند و به چپ پیچیدند و به اتاق تاریکی وارد شدند که سگ بلافاصله از بوی بدشگون آن بدش آمد. با صدای کلیدی تاریکی بدل به نور سفید کورکننده‌ای شد که از هر گوشه و کناری برق می زد و می درخشید.

سگ در دل نالید: آه، نه. نمی توانید به سادگیها به تلام بیندازید! حال می فهمم - مرده شورشان ببرد، با آن سوسیس. به من کلک زده‌اند و مرا به دامپزشکی آورده‌اند. حالا مجبورم می کنند روغن کرچک بخورم و بعد

پهلویم را با چاقوی جراحی می‌برند - خوب، نمی‌گذارم دستشان به زخمهایم برسد.

همان دختر که اسمش زینا بود فریاد زد: «آهای! داری کجا درمی‌روی؟»

حیوان طفره رفت، چون فتری جمع شد و ناگهان با پهلوی سالمش چنان سخت به در کوبید که صدایش در تمام آپارتمان پیچید. بعد به عقب برید، مثل فرفره‌ای دور خود چرخید، و با این کار به سطل سفیدی برخورد و تکه‌های پنبه را به زمین ریخت. همان طور که دور خود می‌چرخید قفسه‌های پر از وسایل و ابزار براق، یک روپوش سفید، و یک صورت خشماگین زنانه از جلو چشمانش گذشت.

زینا با نومییدی فریاد زد: «غول بچه، به خیالت کجاداری بروی؟» سگ از خود پرسید: در عقبی کجاست؟ به این سو و آن سو رفت، چون گلوله‌ای غلتید و به امید اینکه در دیگری باشد خود را گلوله‌وار به طرف شیشه پرتاب کرد. بارانی از خرده شیشه با صدای شرق و جرتنگ به زمین ریخت و یک ظرف شیشه‌ای پر از مایعی ارغوانی شکست و روی کف زمین ریخت و بوی زننده و ناخوشی از آن برخاست. در واقعی چارطاق باز شد.

جنتلمن که دوان‌دوان وارد می‌شد و یکی از آستین‌های روپوش سفیدش را بالا می‌زد، فریاد کشید: «بس کن، جانور کوچولو.» بعد پای سگ را گرفت. «زینا، پشت گردنش را بگیر. لعنتی.»

«امان از این سگها...!»

در باز هم گشوده شد و مرد دیگری که روپوش سفید پوشیده بود وارد شد. در حالی که شیشه‌های شکسته زیر پایش غرچ غرچ می‌کرد از کنار سگ گذشت و به طرف پستویی رفت، درش را باز کرد، و تمام اتاق از

بوی شیرین و تهوع آوری انباشته شد. بعد آمد و حیوان را به پشت برگرداند و سگ با شور و اشتیاق پایش را درست بالای بند کفش گزید. مرد غرید، اما سرش را همچنان نگهداشت. مایع تهوع آور در کار تنفس سگ اختلال کرد و سرش به دوار افتاد. بعد پاهایش سست شد و انگار که به پهلو غلتید. ضمن آنکه روی تکه‌های شکسته تیز شیشه می افتاد، وهم آلود فکر کرد: تمام شد. خدا حافظ، مسکوا! دیگر رنگ چیچکین یا سوسیس کراکویا پرولتاریا را نخواهم دید. رهسپار بهشت سگهای محنت کشیده شده‌ام. آی، قصابها! چرا دارید این بلا را سر من می آورید؟ با این فکر بالاخره به پشت افتاد و بیهوش شد.

وقتی بیدار شد احساس کرد سرش کمی گیج می رود و حالت تهوع دارد. پهلوی مجروحش انگار اصلاً وجود نداشت، با این حال خوشبختانه دردی در کار نبود. سگ چشم راست خمارش را باز کرد و از گوشه اش دید که سراسر پهلو و شکمش را تنگ نوار پیچ کرده اند. لخت و کرخت فکر کرد: پس این مادر قحبه ها عمل کرده اند. اما باید پذیرفت که تمیز کار کرده اند.

«... از غرناطه تاسویل... آن شبهای جنوبی لطیف...» صدای تیز خشنواری بالای سرش می خواند.

سگ با شگفتی هر دو چشم را تا آخرین حد گشود و دو متر دورتر پای مردی را دید که به چهارپایه تکیه دارد. پاچه شلوار و جورابش تا شده بود و روی زانوی لخت و زردش لکه های خون خشکیده و بُد دیده می شد.

سگ فکر کرد: خوک! باید همانی باشد که گازش گرفته ام. پس این کار من است. حالا در دسر درست می شود.

«... ترنم آوازهای ملیح عاشقانه، چکاچاک شمشیرهای اسپانیولی...»

آهای، ولگرد کوچولو، چرا دکتر را گاز گرفتی؟ هان؟ چرا آنهمه شیشه را شکستی؟ هوم؟»

سگ به طرز رقت انگیزی نالید: «عو...و...و...عو.»

«خیلی خوب. به پشت بخواب و راحت باش، پسرۀ حرف مفت.»
 «چطور توانستید سگی را که این قدر عصبانی و قابل تحرک است و دارید دنبالتان بیاید، فیلیب فیلیپوویچ؟» صدای مردانۀ خوشایندی این سؤال را کرد و پاچهٔ زیر جامۀ بلند بافته‌ای روی زمین افتاد. بوی تیناکو به مشام می‌رسید و ظرفهای کوچک شیشه‌ای در پستو جرنگ جرنگ می‌کرد.

«با مهربانی. تنها روش ممکن هنگام برخورد با موجود زنده. مهم نیست که سطح تکامل جانوران تا چه حد باشد، اما مطمئن باشید که از راه ارباب آنها به جایی نمی‌رسید. همیشه به این نکته معتقد بودم و هستم و خواهم بود. آنها که تصور می‌کنند با ارباب می‌توان موفق شد، سخت در اشتباهند. نه. ارباب، رنگش هر چه می‌خواهد باشد، چه سفید، چه سرخ، چه حتی قهوه‌ای، بی‌فایده است! ارباب سیستم اعصاب را یکسره مختل می‌کند. زینا! برای این ولگرد کوچولو کمی سوسیس کراکو به قیمت یک روبل و نیم خریدم. لطفاً مراقب باشید که بعد از رفع تهوعش خوب غذا بخورد.»

صدای غرچ غرچ شیشه به گوش می‌رسید، انگار که داشتند خرده شیشه‌ها را جارو می‌کردند و صدای زنی بلند شد که با لحن شوخی می‌گفت: «ساخت کراکو! خدایا! بهتر بود از یک قصابی آشغال گوشت بیست کویکی برایش می‌خریدید. ترجیح می‌دهم سوسیس کراکو را خودم بخورم!»

«کافی است آزمایش کنی! آن آشغال برای معدۀ آدمها مثل سم است.»

زن بالغی هستی، اما حاضری مثل بچه‌ها همه چیز را توی شکمت بریزی. جرأت داری بخور! اخطار می‌کنم که هر وقت معده‌ات جوابت کرد، نه من آستین بالا می‌زنم و نه دکتر بورمتال...»

درست در همین لحظه جیرینگ جیرینگ زنگی در تمام آپارتمان طنین انداخت و از آن طرف سراسر صدای گفتگو به گوش رسید. تلفن زنگ زد. زینا ناپدید شد.

فیلیپ فیلیپوویچ ته سیگارش را در سطل انداخت، دکمه‌های رویوش سفیدش را بست، سیل پرپشتش را جلوی آینه دیواری شانه کرد و سگ را صدا زد.

«بیا، پسر. حالت خوب می‌شود. بیا به دیدن مهمانان برویم.»
سگ روی پاهای سست ایستاد، تلوتلو خورد و لرزید، اما حالش به سرعت بهتر شد و پشت لبه آویخته رویوش فیلیپ فیلیپوویچ براه افتاد. باز هم راهرو باریک را طی کرد، اما دید که اینک چراغی با حباب گرد شیشه‌ای از سقف روشنش کرده است. در جلازده که باز شد، سگ به اتاق کار فیلیپ فیلیپوویچ وارد شد.

تجملش شدیداً به چشم می‌زد. بالاتر از همه از شدت روشنایی می‌درخشید: چراغی از سقف یکپارچه آویخته بود، چراغی روی میز تحریر بود، چند چراغ روی دیوارها بود، و چراغهایی در داخل گنجه‌ها روشن بود. نور روی اشیاء بیشماری می‌ریخت که در آن میان برجسته‌تر از همه جغد بزرگی بود که روی شاخه‌ای متصل به دیوار نشسته بود.

فیلیپ فیلیپوویچ دستور داد: «بخواب.»
درکنده کاری شده‌ته اتاق باز شد و پزشکی که شاریک گازش گرفته بود وارد شد. در نور درخشان باریش نوک تیزی که داشت حالا خیلی جوان و خوش قیافه به نظر می‌رسید. ورق کاغذی را روی میز گذاشت و

گفت: «مثل همیشه...»

بعد بی سروصدا ناپدید شد، و فیلیپ فیلیپوویچ در حالی که دنباله رویشش را پهن می کرد، پشت میز تحریر بزرگ نشست و بلافاصله قیافه بسیار موقر و مهمی به خود گرفت.

سگ با آشفتگی فکر کرد: نه، نمی شود بیمارستان باشد، من جای دیگر آمده ام و کنار کاناپه بزرگی با روکش چرمی روی فرش خوش نقشی دراز کشید. کاش می دانستم که جغد اینجا چه می کند...

در به ملایمت باز شد و مردی چنان عجیب وارد شد که سگ و غوغ محجوبانه ای کرد.

«خفقان بگیر!... دوست عزیز، به سختی شناختمت؟»

مهمان دستپاچه با ادب به فیلیپ فیلیپوویچ تعظیمی کرد و خنده ای عصبی سرداد:

با شرمندگی گفت: «شما ساحرید، جادوگرید، پروفسور!»

فیلیپ فیلیپوویچ دستور داد: «شلوارتان را در بیاورید، دوست عزیز.» و ایستاد.

سگ با خود گفت: یا عیسی مسیح چه صحنه ای!

موهای مرد یکپارچه سبز بود، گرچه پشت سرش به رنگ تنباکو قهوه ای می زد. صورتش پوشیده از چین و چروک و یا اینحال پوستش مثل پوست پسر بچه ها صورتی بود. پای چپش خم نمی شد و ناچار آن را روی فرش می کشید، اما پای راستش مثل اسباب بازیهای فزری بود. در جای دکمه ژاکت اعلایش سنگی گرانبها، چون چشمی می درخشید.

سگ چنان مجذوب شده بود که حتی تهوعش را از یاد برد و به نرمی

نالیید. «عو...و...و...عو.»

«ساکت!... خوابتان چطور بود؟»

مرد پوزخند زد. «ما تنهائیم، پروفیسور؟ غیر قابل وصف است.» و با کمروبی گفت: «قول شرف می‌دهم... بیست و پنج سال است که چنین چیزی سراغ ندارم...» موجود دو پا شروع کرد به وررفتن با دکمه‌های شلوارش... «باور می‌کنید، پروفیسور؟ هر شب دسته دسته دختر لخت و پتی. پاک از خود بیخودم شده‌ام. شما جادوگرید.»

فیلیپ فیلیپوویچ ضمن آنکه به مردمک چشمان مهمان زل می‌زد، غرق در فکر، غرید: «هوم.» مرد سرانجام موفق شد دکمه را باز کند و شلوار خودش و خشتش را درآورد و عجیب‌ترین زیر جامه‌ها را به نمایش بگذارد. زیر جامه کرم رنگ بود و رویش گریه‌های ابریشمی سیاهی برودری دوزی کرده بودند و بوی خوشی می‌داد.

سگ توانست در برابر گریه‌ها مقاومت کند و چنان پارسی کرد که مرد از جا پرید.

«آه!»

«ساکت باش، والا کتکت می‌زنم!... نگران نشوید، گاز نمی‌گیرد.»

سگ با شگفتی فکر کرد: گاز نمی‌گیرم؟

پاکت کوچکی از جیب شلوار مرد به زمین افتاد. روی پاکت عکس دختر برهنه‌ای با موهای افشان نقش بسته بود. مرد قدمی برداشت، خم شد تا پاکت را بردارد، و مثل لبو سرخ شد.

فیلیپ فیلیپوویچ که انگشت خود را به حال تهدید تکان می‌داد، با لحن تند اخطار آمیزی گفت: «ببینید، می‌دانید که نباید زیاده روی کنید.»

آن موجود ضمن لباس کندن با دستپاچگی من من کرد. «زیاده روی نمی‌کنم... فقط یک جور تجربه بود.»

مرد با شیف‌تگی دست خود را تکان داد. «به خدا قسم، پروفیسور، بیست و پنج سال است که چنین چیزی ندیده‌ام. آخرین بار در ۱۸۹۹ در

پاریس و توی خیابان لاپه بود.»

«چرا موهایتان سبز شده؟»

صورت مهمان تیره شد. «کار آن آشغال لعنتی است! پروفیسور، باورتان نمی‌شود که آن دغلکارها چه چیز را به جای رنگ به من قالب کرده‌اند.» ضمن آنکه دنبال آینه‌ای می‌گشت، زیر لب گفت: «کافی است نگاهی بیندازید.» بعد با خشم افزود: «بدم نمی‌آید که مشتی به پوزه‌اش بکوبم.» و در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود، پرسید: «حالا چه کنم، پروفیسور؟»

«هوم...م...م... تمام موهایتان را بتراشید.»

مهمان با لحن رقت‌انگیزی نالید: «اما، پروفیسور، بعد دوباره موهای خاکستری در می‌آید. بعلاوه، جرأت ندارم با این قیافه توی اداره آفتابی شوم. سه روز است که اداره نرفته‌ام. آه، پروفیسور، کاش راهی هم برای شاداب شدن موها کشف می‌کردید!»

فیلیپ فیلیپوویچ پیچید کرد: «هر چیز به جای خود، دوست عزیز. هر چیز به جای خود.» در حالی که سرخم کرده بود با چشمان درخشانش شکم لخت بیمار را معاینه کرد. «عالی است. همه چیز به نحو احسن است. حقیقت را بگویم، خودم هم منتظر چنین نتیجه‌ای نبودم. حالا می‌توانید لباس پوشید.»

«آه، آن زن چه جذاب است...» بیمار با صدایی آواز می‌خواند که مثل صدای تلنگر به کماجدان قدیمی ترک خورده می‌لرزید. با سرخوشی شروع کرد به لباس پوشیدن. وقتی آماده شد در موجی از عطر روی کف اتاق جست و خیز کرد، کپه‌ای اسکناس سفید را روی میز پروفیسور شمرد و با ملایمت دستش را تکان داد.

فیلیپ فیلیپوویچ گفت: «تا دو هفته احتیاج نیست بیایید. اما باید تمنا

کنم که مواظب باشید.»

صدای نشاط آمیز از پشت در جواب داد: «نگران نشوید، پروفسور، و موجود دو پا خنده پر نشاطی سرداد و رفت.

صدای زنگ در سرتاسر آپارتمان طنین انداخت، در جلا خورده باز شد، پزشک دیگر وارد شد، ورقه‌ای به دست فیلیپ فیلیپوویچ داد و اعلام کرد: «خانم سنش را درست نگفته. احتمالاً حدود پنجاه تا پنجاه و پنج سال دارد. صدای ضربان قلب خفه است.»

ناپدید شد تا جایش را بانویی بگیرد که خش خش کنان می‌آمد. کلاهی سبکسرازه در کنج سرخانم جا خوش کرده بود و تور پر زرق و برقی گردن چروکیده‌اش را که پوست آویخته داشت، می‌پوشاند. زیر چشمانش کیسه‌های سیاهی دیده می‌شد و گونه هایش مثل صورت عروسکها سرخ بود. بیش از حد عصبی بود.

فیلیپ فیلیپوویچ با جدیت بسیار پرسید: «استان چقدر است، مادام؟»
خانم به رغم آنهمه پودر و ماتیک از ترس رنگش پرید. «پرفسور، قسم می‌خورم اگر از درد و زنجی که می‌برم خیر داشتید...!»
فیلیپ فیلیپوویچ با وقار بیشتری تکرار کرد: «استان چقدر است، مادام؟»

«صادقانه بگویم... خوب، چهل و پنج سال.»
فیلیپ فیلیپوویچ غرید: «مادام، من خیلی کار دارم. لطفاً وقتم را نگیرید. می‌دانید که تنها مریض من نیستید.»
سینه خانم به شدت باد کرد. «من به شما، دانشمند بزرگ، مراجعه کرده‌ام.... به جان شما قسم می‌خورم وحشتناک است...»
فیلیپ فیلیپوویچ، که شیشه‌های عینکش برق می‌زد، با خشم فریاد کشید: «استان چقدر است؟»

خاتم که از وحشت خود را عقب می‌کشید، جواب داد: «پنجاه و یک سال!»

فیلیپ فیلیپوویچ با خیال راحت گفت: «لطفاً لباسهای زیرتان را در بیاورید.» و به تخت معاینه بلند و سفید در گوشه اتاق اشاره کرد.

خانم که با انگشت‌های لرزان قلابهای کمربندش را باز می‌کرد، با لکنت زبان گفت: «قسم می‌خورم، پروفسور، این پسره مورتیز... صادقانه باید اعتراف کنم...»

«از غرناطه تا سویل...» فیلیپ فیلیپوویچ با حواس پرتی زمزمه کرد و بدال دستشویی مرمر را با پا فشرد. صدای شرشر آب بلند شد.

خانم گفت: «بخدا قسم، این آخرین ماجرای عاشقانه من خواهد بود.» از خلال سرخاب گونه‌اش تکه تکه رنگ حقیقی دیده می‌شد. «آه، مرد خشنی است! آه، پروفسور! تمام مسکو می‌دانند که او قمار باز قهاری است و نمی‌تواند در برابر هیچ زن ولگردی که چشمش را بگیرد مقاومت کند. اما به قدری جوان خوشمزه‌ای است...» خانم ضمن صحبت یک گلوله توری مجاله را از زیر دامن خشن‌دارش بیرون کشید.

مهی در برابر چشمان سگ ظاهر شد و سرش به دوار افتاد. سر را که روی پنجه‌ها می‌گذاشت و با دستپاچگی چشمها را می‌بست، فکر کرد: مرده شورتان ببرد. نمی‌خواهم حدس بزنم که این کارها برای چیست... به هر حال از سر من که زیادی است.

از صدای جرنج جرنجی بیدار شد و دید که فیلیپ فیلیپوویچ چند لوله کوچک براق را توی لگنی انداخت است.

خانم سرخاب و سفیداب کرده که دستهایش را روی سینه می‌فشرد، امیدوارانه به فیلیپ فیلیپوویچ زل زده بود. فیلیپ فیلیپوویچ که با ابهت تمام اخم کرده بود، پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن چیزی بود.

با نگاهی خشک و جدی اعلام کرد: «می‌خواهم تخمدان میمونی را
برایتان کار بگذارم، مادام.»
«آه، پرفسور! میمون؟ نه!»

فیلیپ فیلیپوویچ با سرسختی پاسخ داد: «بله.»
خانم که رنگش پریده بود با صدای ضعیفی پرسید: «کی عمل
می‌کنید؟»

«از غرناطه تا سویل... هوم... روز دوشنبه. باید صبح دوشنبه به
بیمارستان بروید. دستیارم آماده‌تان می‌کند.»
«آه، عزیزم، من نمی‌خواهم به بیمارستان بروم. نمی‌توانید همین‌جا
عمل کنید، پرفسور؟»

«اینجا فقط در موارد اضطراری عمل می‌کنم، خیلی گران تمام
می‌شود - پانصد روبل.»
«می‌دهم، پرفسور!»

باز هم صدای شرشر آب آمد و کلاه بردار کنار رفت و سری به صافی
سینی غذا پیدا شد که به طرف فیلیپ فیلیپوویچ خم شده بود تا او را
ببوسد. سگ که تهوعش بر طرف شده بود، همچنان که زخمهایش شفا
می‌یافت، از گرما و آسایش خیال لذت می‌برد و چرت می‌زد. حتی کمی
خرخر کرد و از رؤیای خوشایندی برخوردار شد... خواب دید که یک
مشت از پره‌های دم جغد را کنده است... تا صدای آشفته‌ای شروع کرد به
زوزه کشیدن بالای سرش.

«توی مسکو همه مرا می‌شناسند، پرفسور. آخر چه کنم؟»
فیلیپ فیلیپوویچ خشماگین فریاد زد: «واقعاً که نمی‌شود چنین رفتاری
بکنید. باید به خودتان مسلط باشید. دختره چند سال دارد؟»
«چهارده سال، پرفسور... این رسوایی خانه خرابم می‌کند،

متوجهید؟ لازم است که همین روزها برای مأموریت رسمی به خارج بروم.»

«متأسفانه من حقوقدان نیستم... بهتر است دو سال منتظر بمانید و بعد با او ازدواج کنید.»

«من زن دارم، پروفیسور.»

«آخ، خدایا!»

در باز می شد، چهره ها تغییر می کرد، جلنگ جلنگ ابزار بلند می شد، و فیلیپ فیلیپوویچ بی وقفه کار می کرد.

سگ فکر کرد: اینجا جای آبرومندی نیست، اما از آن خوشم می آید! خوب، آخر مرا برای چه می خواهد؟ فقط دلش می خواهد اینجا بمانم؟ شاید آدم عجیب و غریبی باشد. آخر می تواند در یک چشم بر هم زدن سگ با اصل و نسبی فراهم کند. شاید من خوش اندام باشم! چقدر خوشبختم. اما برسیم به آن جغد کله پوک... جانور پررو...

بالاخره سرشب که طنین زنگ در قطع شد و در همان لحظه چند مهمان خاص وارد شدند، سگ از خواب بیدار شد. چهار نفری یکجا آمده بودند و همه جوان بودند و لباسهای بسیار ساده به تن داشتند.

سگ با تعجب فکر کرد: اینهمه رفت و آمد برای چیست؟ فیلیپ فیلیپوویچ با مهمانهای اخیر بسیار خصمانه رفتار می کرد همچون ژنرالی که با دشمنش رودرو شود، پشت میزش ایستاده و به آنان خیره شده بود. پره های دماغ عقاب وارش گشاد شده بود. دسته چهار نفری ناشیانه روی قالی پا به پا کرد.

یکی از آنها ده دوازده سانت موی سیخ سیخ روی کله اش رویده بود، شروع کرد به گفتن: «دلیل آمدنمان پیش شما، پروفیسور...»

فیلیپ فیلیپوویچ با صدای مدیران مدرسه حرفش را قطع کرد: «شما نباید توی این هوا بدون گالوش بیرون بیایید، آقایان. اولاً که سرما می‌خورید و ثانیاً قالیهایم را گل آلود کرده‌اید. تمام قالیهای من هم ایرانی است.»

جوان ساکت شد و هر چهار نفر مات و مبهوت به فیلیپ فیلیپوویچ زل زدند. سکوت چند دقیقه طول کشید و فقط صدای ضرب گرفتن انگشتان فیلیپ فیلیپوویچ روی دیس چوبی رنگ آمیزی شده‌ای که روی میزش بود آن را می‌شکست.

سرانجام جوان تریشان که چهره‌ای چون هلو داشت گفت: «اولاً که ما «آقایان» نیستیم.»

فیلیپ فیلیپوویچ حرفش را قطع کرد: «ثانیاً، آیا شما مرد هستید یا زن؟» هر چهار نفر باز هم سکوت کردند و دهانشان باز ماند. این بار، جوان پر مو خود را جمع و جور کرد و با غرور پرسید: «چه فرقی می‌کند رفیق؟» جوان هلووار، که کتی چرمی پوشیده بود، اعتراف کرد: «من زنم.» و صورتش گل انداخت. یکی دیگر از آنها، جوانی موطلایی که کلاه پوست بره به سر داشت، نیز به دلیل نامعلومی سرخ شد.

فیلیپ فیلیپوویچ آمرانه گفت: «در این صورت می‌توانید کلاهتان را سرتان بگذارید... اما آقای عزیز، باید از شما بخواهم که کلاهتان را بردارید.»

جوان موطلایی که کلاه پوست بره‌اش را بر می‌داشت، به تندی گفت: «من آقای عزیز نیستم.»

جوان پر موی سیه چرده بار دیگر گفت: «ما به دیدن شما آمده‌ایم که...»

«اول بگویید بینم، منظور از «ما» کیست؟»

جوان سیه چرده با خشمی فرو خورده گفت: «ما کمیته مدیریت خانگی جدید این ساختمانیم. اسم من اشووندر و اسم خانم ویاژمکیاست، دو نفر دیگر هم، رفقا پستروخین و شارووکیان هستند. بنابراین ما...»

«شما همانهایی هستید که به عنوان مستاجرهای اضافی به آپارتمان فیودور پاولوویچ سابلین اسباب کشی کرده اید؟»

اشووندر جواب داد: «بله ماییم.»

فیلیپ فیلیپوویچ با نومییدی فریاد زد: «خدایا، اینجا چی دارد می شود!» و دستها را بهم فشرد.

«به چه می خندید، پروفسور؟»

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «منظورتان از خنده چیست؟ من کاملاً مایوسم. حالا سر دستگاه شوفاژ چه می آید؟»

«دارید ما را دست می اندازید، پروفسور پره تو براژنسکی؟»

«چرا به دیدنم آمدید؟ لطفاً هر چه ممکن است زودتر. می خواهم

بروم شام بخورم.»

اشووندر با انزجار گفت: «ما، کمیته مدیریت خانگی، با تصمیم مجمع عمومی مستأجران این بلوک که مسئول مشکل افزایش سکنه در این ساختمان است، پیش شما آمده ایم تا...»

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «منظورتان از مسئول چیست؟ لطفاً واضح تر بگویید.»

«ما مسئول افزایش سکنه هستیم.»

«بسیار خوب، می فهمم! آیا می دانید که طبق مقررات دوازدهم اوت

امسال آپارتمان من از هر افزایش سکنه ای معاف شده است؟»

اشووندر جواب داد: «می دانیم، اما وقتی مجمع عمومی این موضوع

را بررسی کرد به این نتیجه رسید که، با در نظر گرفتن همه جوانب، شما فضای زیادی را اشغال کرده‌اید. بیش از حد لازم. شما، به تنهایی، در هفت اتاق زندگی می‌کنید.»

فیلیپ فیلیپوویچ جواب داد: «این هفت اتاق محل زندگی و کار من است. هشت اتاق لازم دارم. یکی را هم برای کتابخانه می‌خواهم. هر چهار نفر لال شدند.

جوان موطلائی بی کلاه گفت: «هشت تا! ها، ها! ثروت یعنی این!» جوانی که معلوم شده بود زن است، به صدای بلند گفت: «غیر قابل وصف است!»

«اتاق انتظاری دارم، که، ملاحظه خواهید کرد، به جای کتابخانه‌ام نیز هست، به اضافه یک اتاق غذا خوری و اتاق کار - این می‌شود سه تا. اتاق معاینه - چهار، اتاق عمل - پنج، اتاق خواب - شش، و اتاق پیشخدمتها می‌شود هفت تا. واقعاً کفاف نمی‌دهد. اما نکته این نیست. آپارتمان من معاف است، و بنابراین جایی برای گفتگو نمی‌ماند. اجازه می‌دهید بروم و شام بخورم؟»

نفر چهارم که به سوسک چاق و چله‌ای می‌مانست گفت: «بیخشید...» اشووندلر حرفش را قطع کرد: «بیخشید، اما درست به خاطر اتاق غذاخوری و اتاق معاینه تان است که به دیدن شما آمده‌ایم. مجمع عمومی، محض رعایت انضباط کاری، از شما می‌خواهد که داوطلبانه از اتاق غذاخوری صرف‌نظر کنید. در مسکو هیچ کس اتاق غذاخوری ندارد.» زن با صدای زیری گفت: «حتی ایزادورا دانکن^۱ هم ندارد.»

۱. Isadora Duncan رفاضة امريكايي (۱۸۷۸-۱۹۲۷) که شهرت جهاني داشت و مدتي نیز در

صورت فیلیپ فیلیپوویچ ناگهان به رنگ ارغوانی ملایم درآمد. چیزی نگفت و صبر کرد تا بقیه حرفها را هم بشنود.

اشووندر ادامه داد: «و از اتاق معاینه هم صرفنظر کنید. راحت می شود اتاق معاینه را با اتاق کاری یکی کرد.»

فیلیپ فیلیپوویچ با صدای عجیبی گفت: «هوم...م...خب. پس کجا غذا بخورم؟»

هر چهار نفر با هم جواب دادند: «در اتاق خواب.»

رنگ ارغوانی چهره فیلیپ فیلیپوویچ جای خود را به مایه‌ای از خاکستری کم‌رنگ داد و با صدای اندکی خفه گفت: «پس، می توانم در اتاق خواب غذا بخورم. در اتاق معاینه چیز بخوانم، در سرسرا لباس بپوشم، در اتاق پیشخدمتها عمل کنم، مریضها را در اتاق غذاخوری معاینه کنم. گماتم ایزادورا دانکن هم همین کار را می کند. شاید او در اتاق مطالعه غذا بخورد و در حمام خرگوشها را تشریح کند. شاید. اما من که ایزادورا دانکن نیستم.» رنگش زرد شد. «من در اتاق غذا خوری غذا خواهم خورد و در اتاق عمل جراحی خواهم کرد! این حرف را به مجمع عمومی بگویید و در این بین لطفاً بروید و به کارتان برسید و بگذارید من هم در جایی که همه مردم عادی غذا می خورند، یعنی در اتاق غذا خوری شام بخورم - نه در سرسرا و نه در اتاق نوزاد.»

اشووندر خشمگین گفت: «در این صورت، پروفیسور، با توجه به سرپیچی سرسختانه شما، ما به مقامات عالی شکایت خواهیم کرد.»

فیلیپ فیلیپوویچ گفت: «آها. پس بازی شما همین است، یله؟» و صدایش لحن مؤذبانه پرسوءظنی به خود گرفت. «لطفاً یک دقیقه صبر کنید.»

سگ با شعف فکر کرد: چه مردی! درست مثل من است. حالا هر

لحظه امکان دارد گازشان بگیرد. نمی دانم چطور، اما الان همه شان را می گزد. ادامه بده! برو طرفشان! می توانم زانوی آن لنگ دراز کت چرمی را گاز بگیرم... غر...ر...ر...»

فیلیپ فیلیپوویچ گوشی تلفن را برداشت، شماره ای گرفت و صحبت کرد: «لطفاً به... وصل کنید... بله... متشکرم. لطفاً به تلفن مستقیم پیوتر الکساندروویچ وصل کنید. من پروفیسور پره‌ئو براژنسکی هستم. پیوتر الکساندروویچ؟ سلام، حالتان چطور است؟ خیلی خوشحالم که به شما دسترسی پیدا کردم. متشکرم، خوبم. پیوتر الکساندروویچ، باید بگویم که جراحی شما لغو شده. چی؟ لغو شده. تمام جراحیهای من هم همین طور. خب، دلیلش را توضیح می دهم: دیگر قصد ندارم در مسکو کار کنم. در حقیقت، دیگر نمی خواهم در روسیه کار کنم... همین الان چهار نفر به دیدنم آمده اند، یکی از آنها زنی است که لباس مردها را پوشیده است و دو تاشان هم مسلح به رولورند. توی آپارتمان مرا می ترسانند و به خلع ید تهدید می کنند.»

اشووندر که حالت چهره اش تغییر کرده بود، شروع کرد به گفتن: «آهای، پروفیسور، ببین...»

«ببخشید... نمی توانم تمام چیزهایی را که گفته اند، تکرار کنم. بهر حال از حرفهایشان درست سر در نمی آورم. بی برده بگویم، به من گفته اند که از اتاق معاینه صرف نظر کنم. این عمل ناچارم می کند در اتافی که تاکنون برای تشریح خرگوشها از آن استفاده می کردم عمل جراحی کنم. نه تنها نمی توانم تحت این شرایط کار کنم، بلکه مجاز هم نیستم. بنابراین کارم را تعطیل می کنم. در آپارتمانم را می بندم و به سوچی می روم. کلیدها را هم به اشووندر می دهم. او می تواند به جای من عمل کند.»

آن چهار نفر در جا خشکشان زده بود، برف داشت روی

چکمه‌هاشان آب می‌شد.

«چاره‌ای نیست، متأسفم... البته خیلی آشفته‌ام، اما... چی؟ آه، نه، پیوتر الکساندروویچ! آه، نه. باید بی تعارف این حرف را رد کنم. کاسه صبرم لبریز شده. از اوت این دومین بار است... چی؟ هوم...م... باشد، اگر دلتان بخواهد. گمانم. این دفعه فقط به یک شرط: برایم مهم نیست چه کسی گواهینامه را صادر کند، یا چه وقت باشد و در آن چه بنویسند، به شرط اینکه معنایش آن باشد که نه اشووندرا بتواند در آپارتمانم را بزند و نه از این قماش آدمها. ختم همه گواهینامه‌ها باشد. مؤثر. واقعی. بی‌برو برگرد! حتی نمی‌خواهم اسمم رویش باشد. تمام. تاجایی که به آنها مربوط می‌شود، من مرده‌ام. بله. بله. لطفاً بکن، کی؟ آها... خب، این مطلب دیگری است. آها. خوب. حالا گوشی را می‌دهم دستش.» فیلیپ فیلیپوویچ با صدایی شبیه فش فش مار با اشووندرا حرف زد: «لطفاً بفرمایید. تلفن با شما کار دارد.»

اشووندرا که بین خشم و غضب و فروتنی و چاپلوسی در نوسان بود، گفت: «بگویید، پروفوسور. شما که هر چه دلتان خواست دروغ گفتید.»
«لطفاً با من این طور حرف نزنید.»

اشووندرا با عصبانیت گوشی را برداشت و گفت: «سلام. بله... من رئیس کمیته مدیریت خانگی هستم... ما فقط طبق مقررات عمل کرده‌ایم... پروفوسور کاملاً یک مورد استثنایی است... بله، ما از کارش اطلاع داریم... می‌خواهم پنج اتاق کامل برایش باقی بگذارم... خوب، باشد... اگر موضوع از این قرار است... باشد...»

در حالی که صورتش سرخ شده بود گوشی را آویخت و برگشت.
سگ که شیفته شده بود، فکر کرد: چه مردی! خوب می‌داند چطور از پستان برآید! نمی‌دانم رازش چیست؟ حالا هر چه دلش بخواهد

می‌تواند کتکم بزند - من که از اینجا جنب نمی‌خورم!

سه جوان یا دهان باز به اشووندر فلک‌زده چشم دوختند.

اشووندر به طرز رفت‌انگیزی گفت: «این آبروریزی است!»

زن که از عصبانیت قرمز شده بود، شروع کرد به گفتن اینکه: «اگر آن

پیوتر الکساندروویچ اینجا بود، نشانش می‌دادم...»

فیلیپ فیلیپوویچ مؤدبانه پرسید: «بیخشید، دلتان می‌خواهد الساعه با

او صحبت کنید؟...»

چشمان زن برقی زد. «اگر دلتان بخواهد می‌توانید طعنه بزنید،

پروفسور. اما ما حالا می‌رویم... با اینحال به عنوان مدیر بخش فرهنگی

این ساختمان...»

فیلیپ فیلیپوویچ حرفش را تصحیح کرد: «خانم مدیره...»

«از شما می‌خواهم که... در اینجا شماره‌ای از مجله‌ای رنگی را که در

زیر برف خیس شده بود از زیر یلوزش بیرون کشید. «... چند شماره از این

مجله را جهت کمک به کودکان آلمان بخرید. هر نسخه‌اش پنجاه کوپک

است.»

فیلیپ فیلیپوویچ نگاهی به مجلات انداخت و به اختصار گفت: «نه،

نمی‌خرم.»

در چهره هر چهار نفر تعجب فراوانی دیده می‌شد. صورت دختر

سرخ شد.

«آخر چرا؟»

«نمی‌خواهم.»

«دلتان به حال کودکان آلمان نمی‌سوزد؟»

«چرا، می‌سوزد.»

«نمی‌توانید پنجاه کوپک بدهید؟»

«چرا، می توانم.»

«خوب، پس چرا نمی دهید؟»

«دلّم نمی خواهد.»

سکوت.

دختر با آه عمیقی گفت: «می دانید پروفیسور، که اگر شهرت جهانی نداشتید یا اشخاص معینی به نفرت انگیزترین شکل از شما پشتیبانی نمی کردند...» (جوان موطلائی لبه کتش را گرفته بود و می کشید، اما زن او را پس زد.) «... که ما درباره اش تحقیق خواهیم کرد، بازداشت می شدید؟»

فیلیپ فیلیپوویچ با کنجکاوی پرسید: «برای چه؟»

زن با غرور گفت: «چون از پرولتاریا بدتان می آید!»

فیلیپ فیلیپوویچ غمگینانه موافقت کرد: «حق با شماست. از پرولتاریا خوشم نمی آید.» و دکمه ای را فشرد. زنگی در دور دست به صدا درآمد. در سمت راهرو باز شد.

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد کشید: «زنی! لطفأً شام را حاضر کنید. اجازه می فرمایند، خانمها و آقایان؟»

دسته چهار نفره ساکت وصامت از اتاق کار خارج شدند و در سکوت از راهرو و سرسرا گذشتند. در ورودی با صدای بلند و به سنگینی پشت سرشان بسته شد.

سگ روی پا بلند شد و نسبت به فیلیپ فیلیپوویچ ادای اطاعت و انقیاد کرد.

برشهای نازک قزل آلا و مارماهی ترشی زده در بشقابهای گلدار
 پرزرق و برق با حاشیهٔ پهن و سیاه، تکه‌ای پتیر نرم در دیس چوبی ضخیم
 و خاویار در ظرفی نقره‌ای که دورش یخ ریخته بودند، قرار داشت.
 جامهای ظریف و سه تنگ بلور ودکا به رنگهای گوناگون کنار بشقابها دیده
 می‌شد. همهٔ اینها را روی میز مرمر کوچکی چیده و با مهارت کنار میز
 پادیواری بزرگی از چوب بلوط منبت کاری شده که از شیشه و نقره برق
 می‌زد، جا داده بودند. در وسط اتاق میزی به ضخامت سنگ گور قرار
 داشت که رومیزی سفیدی آن را می‌پوشاند و در طرفینش دو صندلی بود.
 دستمالهای سفره را به شکل کلاه پایها تا زده بودند و سه بطری سیاه روی
 میز دیده می‌شد.

زینا ظرف نقره‌ای سرپوشیده‌ای آورد که چیزی تویش غلغل می‌کرد.
 ظرف چنان بوی خوشی می‌داد که بلافاصله دهان سگ پر از بزاق شد.
 همچنانکه با دمش به کف اتاق می‌کوفت، فکر کرد: باغهای سمیرامیس!
 فیلیپ فیلیپوویچ حریصانه دستور داد: «بیارش اینجا. دکتر بورمتال،
 خواهش می‌کنم از خاویار دست بردار و اگر نصیحت مرا می‌شنوی به

ودکای انگلیسی دست نزن، بلکه ودکای معمولى روسى بنوش.»
 بورمتال خوش قیاقه - که روپوش سفیدش را درآورده و لباس سیاه
 خوش دوختی پوشیده بود - شانه‌های پهنش را تکان داد، مؤدبانه لبخند
 زد و لیوانی ودکای سفید برای خود ریخت.

پرسید: «از چی درستش می‌کنند؟»

میزبانش جواب داد: «خدا خیرت بدهد، دوست عزیز: از الکل
 خالص. داریا پتروفنا عالی‌ترین و دکای خانگی را درست می‌کند.»
 «اما فیلیپ فیلیپوویچ، مطمئن باشید. همه می‌گویند و دکای هشتاد
 درجه الکلش کافی است.»

فیلیپ فیلیپوویچ با جدل حرفش را قطع کرد. «اولاً ودکا باید لااقل
 صد در صد خالص باشد، نه هشتاد درجه و ثانیاً - خدا می‌داند این روزها
 چه گند و گهی توری ودکا می‌ریزند - خیال می‌کنی از چی استفاده
 می‌کنند؟»

پزشک دیگر با قاطعیت گفت: «هر چه دلشان بخواهد.»

فیلیپ فیلیپوویچ گفت: «کاملاً موافقم.» و محتوای لیوانش را لاجرعه
 به گلو سرازیر کرد.

«آه... هوم... دکتر بورمتال، لطفاً یکهو بنوش. اگر پیرسی چیست تا ابد
 دشمنت می‌شوم... از غرناطه تا سویل...»

با این حرفها چیزی چون تکه کوچکی نان سیاه را با چنگال مقررهای
 ماهی شکلش برداشت. بورمتال به او تأسی کرد، چشمان فیلیپ
 فیلیپوویچ برق می‌زد.

در حال جویدن پرسید: «چندان بد نیست، هان؟ درست است؟ بگو،
 دکتر.»

دکتر صادقانه جواب داد: «عالی است.»

«پس فکر می‌کنم... لطفاً توجه کنید، ایوان آرنولدوویچ، که تنها آدمهایی که این روزها پیش غذای سرد می‌خورند تک و توک اربابهایی هستند که هنوز سرشان به باد نرفته. هرکس که ذره‌ای احترام برای خودش قایل باشد پیش غذا را گرم می‌خورد و این یکی از تمام پیش‌غذاهای مسکو بهتر است. یک وقت در رستوران اسلاویانسکی بازار پیش غذای مجللی می‌دادند. آنجا هنوز می‌شود قدری غذای خوب خورد.»

صدای زنانه‌ای گفت: «اگر به سگی روی میز غذا بدهید، بعد نه با عشق می‌توانید از شرش خلاص شوید و نه با پول.»

«مهم نیست. بیچاره گرسنه است.» فیلیپ فیلیوویچ با نوک چنگال لقمه‌لذیذی به سگ داد که حیوان با مهارت و تردستی آن را گرفت. بعد پروفیسور چنگال را تلغی در دستشویی شیدار انداخت.

حالا از بشقابها بخار بلند می‌شد و بوی خرچنگ به مشام می‌رسید. موقعی که فیلیپ فیلیوویچ انتهای دستمال سفره ضخیمی را به یقه خود فرو می‌برد، سگ با ظاهر نگهبانی کنار انبار باروت در سایه رومیزی نشسته بود.

فیلیپ فیلیوویچ به صدای بلند گفت: «ایوان آرنولدوویچ، خوراک چیز ظریفی است. آدم باید بداند چطور غذا بخورد. با این حال خوب فکرش را بکن - بیشتر مردم اصلاً نمی‌دانند چطور غذا بخورند. آدم نه تنها باید بداند چه می‌خورد، بلکه باید از موقع و چگونگی نیز اطلاع داشته باشد.» چنگالش را به طرز پرمعنایی تکان داد. «و موقع خوردن باید بداند چه بگوید. بله، آقای عزیز. اگر به فکر هاضمه‌تان هستید، توصیه‌ام این است که سر میز غذا از بلشویسم یا پزشکی حرف تزینید و خدا به دور هیچ وقت قبل از شام اخبار روزنامه‌های شوروی را نخوانید.»

«هوم...م... اما روزنامه‌های دیگری پیدا نمی‌شود.»

«در این صورت اصلاً روزنامه نخوانید. می‌دانید، یک وقت در مطبم سی نفر را آزمایش کردم. فکر می‌کنید نتیجه چه شد؟ مریض‌هایی که هرگز روزنامه نمی‌خواندند حالشان خیلی بهتر بود. تمام کسانی که بخصوص پراودا را می‌خواندند، وزن کم می‌کردند.»

بورمتال که بر اثر سوپ و شراب اندکی سرخ شده بود با علاقه جواب داد: «هوم...م...»

«نه تنها وزن کم کردند، بلکه واکنش عصبی زانوشان کم شد، بی‌اشتها شدند و نشانه‌های افسردگی عمومی در آنها دیده می‌شد.»

«ای داد!...»

«بله، آقای عزیز. اما به حرفم گوش کنید - دارم از طب حرف می‌زنم!»

فیلیپ فیلیپویچ که به پشت تکیه می‌داد، زنگ زد و زینا از لای در ظاهر شد. تکه سفید بزرگی ماهی اوزون‌برون به سگ داده شد که خوشش نیامد و بلافاصله پشت بندش تکه ضخیمی کباب آبچکان گوساله رسید. سگ که آن را بلعید حس کرد دلش می‌خواهد بخوابد و دیگر نتوانست منظره غذا را تحمل کند. در حالی که پلکهای سنگینش را بهم می‌زد، فکر کرد: چه احساس عجیبی. انگار که چشمانم دیگر رنگ غذا را نخواهد دید. اما برسیم به دودی که بعد از غذا خوردن راه می‌اندازند - چه کار ابلهانه‌ای!

اتاق غذا خوری انباشته بود از دود آبی ناخوشایند. حیوان سر روی پنجه دستها گذاشت و چرت زد. خوابالوده شنید: «سنت جولین شراب ملایمی است، اما دیگر به هم نمی‌رسد.»

صداهای دسته جمعی مبهمی که وجود سقف و قالی خفه‌ترشان

می‌کرد از بالا و کنار به گوش می‌رسید.

فیلیپ فیلیپوویچ برای زینا زنگ زد. «زینا، عزیزم، آن سروصدا چیست؟»

زینا جواب داد: «مجمع عمومی دیگری دایر کرده‌اند، فیلیپ فیلیپوویچ.»

فیلیپ فیلیپوویچ به صدای بلند ماتمزه‌ای گفت: «دیگر برای چه؟ خب، کار این خانه تمام است. باید از اینجا بروم، اما کجا؟ خوب می‌توانم آینده را پیش بینی کنم. اول از همه شبها آواز دسته جمعی می‌خوانند، بعد لوله‌های آب مستراحها یخ می‌زند و بعد شوفاز خراب می‌شود و الی آخر. این آخر کار است.»

زینا که سرگرم پاک کردن تلی از بشقابها بود با لبخندی گفت: «فیلیپ فیلیپوویچ تا حد مرگ نگران می‌شوند.»

فیلیپ فیلیپوویچ از کوره در رفت. «آخر چه کنیم؟ نمی‌دانی که این خانه دارد چه می‌شود؟»

بورمنتال خوش قیافه اعتراض کرد: «شما همه چیز را تیره و تار می‌بینید، فیلیپ فیلیپوویچ. حالا همه چیز دارد بهتر از پیش می‌شود.»

«دوست عزیز، شما که مرا می‌شناسید، نه؟ من مرد واقعی‌ام، مردی که متکی به مشاهده است. دشمن فرضیه‌های بدون پشتوانه‌ام. نه تنها در روسیه، بلکه در اروپا هم مرا به این صفت می‌شناسند. اگر چیزی بگویم، به این معناست که بر پایه واقعیتی قرار دارد که نتیجه‌ام را از آن گرفته‌ام. حالا این هم یک واقعیت برای شما: در این خانه یک رخت آویز و یک قفسه برای گالوش هست.»

«جالب است...»

سگ فکر کرد: گالوش به درک. کی حوصله گالوش را دارد، اما با این

حال این مرد آدم بزرگی است.

«بله، یک قفسه برای گالوش. من از ۱۹۰۳ دارم توی این خانه زندگی می‌کنم. از آن وقت تا مارس ۱۹۱۷ یک مورد هم نبوده - اجازه بدهید با خط قرمز زیرش خط بکشم - یک مورد نبوده که یک جفت گالوش از قفسه ناپدید شود، حتی وقتی که در باز بوده. لطفاً توجه کنید، دوازده آپارتمان توی این ساختمان هست و عده زیادی مدام به اتاقهای معاینه من می‌آیند. در یک روز زیبای مارس ۱۹۱۷ تمام گالوشها به اضافه دو جفت گالوش من، سه عصا، یک بالاپوش و سماور دربان ناپدید شد. از آن به بعد خود قفسه هم وجود ندارد. دیگر از آبگرمکن حرفی نمی‌زنم. آشکارا قاعده این است که وقتی انقلابی به پا شد دیگر احتیاجی به روشن کردن آبگرمکن نیست. از شما می‌پرسم: وقتی این اوضاع به راه افتاد چرا هر کس و ناکسی باید یکهو با گالوشهای کثیف و چکمه‌های نم‌پوش شروع کند به بالا و پایین رفتن از پلکان مرمری؟ چرا باید حالا گالوشها را با چند تا قفل و کلید قایم کنیم؟ و سربازی بگذاریم که نگهبانی بدهد تا کسی آنها را نندزد؟ چرا فرش را از روی پلکان جلوی خانه برداشته‌اند؟ آیا مارکس ممنوع کرده که کسی پلکان جلوی خانه‌اش را مفروش کند؟ آیا کارل مارکس جایی می‌گوید که در جلوی ساختمان شماره دو کالابوخوف در خیابان پره چیستنکا باید تخته شود، تا مراجعین دورش بزنند و از در عقب وارد شوند؟ این کار چه فایده‌ای به حال کسی دارد؟ چرا پرولترها به جای آنکه پلکان را کثیف کنند گالوشها را در طبقه اول از پای خود در نمی‌آورند؟»

دکتر تته‌پته کنان گفت: «اما پرولترها که اصلاً گالوش نمی‌پوشند،

فیلیپ فیلیپوویچ.»

فیلیپ فیلیپوویچ با صدای رعد آسایی پاسخ داد: «هیچ همچین

نیست!» و جامی شراب برای خود ریخت. «هوم...م...م... بعد از شام با لیکور موافق نیستم. برای هضم سنگین و برای کبد بد است... هیچ همچنین نیست! پرولترها حالا گالوش دارند، و این گالوشها مال من است! همانها که در بهار ۱۹۱۷ ناپدید شده‌اند. شاید پیرسید، کسی آنها را کش رفت؟ من کش رفتم؟ امکان ندارد. غارتگران بورژوا؟» به بالا و سقف اشاره کرد. «خود این نظر مضحک است. پولوزوف، صاحب کارخانه شکر؟» به یک طرف اشاره کرد. «هرگز! متوجهید؟ اما کاش وقت بالا آمدن از پلکان آنها را از پاشان در آورند!» صورت فیلیپ فیلیپوویچ به رنگ ارغوانی گرایید. «آخر برای چه گلها را از پاگرد برداشتند! چرا برق، که تا یادم می‌آید در بیست سال گذشته دو دفعه قطع شد، حالا به طور منظم ماهی یک بار قطع می‌شود؟ دکتر بورمتال، آمار چیز تکان‌دهنده‌ای است. شما که از آخرین کارهایم خبر دارید، باید بهتر از همه بدانید.»

«اینجا دارد خرابه می‌شود، فیلیپ فیلیپوویچ.»

فیلیپ فیلیپوویچ با قاطعیت فراوان مخالفت کرد. «نه، نه. ایوان آرنولدوویچ عزیز. شما باید در وهله اول از به کاربردن این کلمه خودداری کنید. این سراب است، مه است، افسانه است.» انگشتهای کوتاهش را باز کرد و سایه دوگانه‌ای مثل دو جمجمه روی رومیزی به وجود آورد. «منظورتان از خرابه چیست؟ پیر زنی با دسته جارو؟ جادوگری که همه پنجره‌ها را می‌شکند و همه چراغها را خاموش می‌کند؟ چنین چیزی نیست. پس منظورتان از این کلمه چیست؟» فیلیپ فیلیپوویچ با عصبانیت خطاب به اردک مقوایی وارونه‌ای که کنار میز دیواری بود، گفت و بعد خودش جواب داد: «خودم می‌گویم: اگر به جای آنکه هر شب عمل جراحی کنم یک کلوب آواز در آپارتمانم دایر می‌کردم، معنایش آن بود که دارم خانه خراب می‌شوم. اگر موقع توالت رفتن - ببخشید که این حرف را

می‌زنم - به جای کاسه روی کف آن کارم را بکنم، و زینا و داریا پتروفنا هم همین کار را تکرار کنند، توالت خرابه می‌شود. بنابراین خود توالت باعث خرابه شدن نمی‌شود، بلکه آنچه در کله آدمها است همه چیز را خراب می‌کند. این است که وقتی آن دلکها فریاد می‌کشند «جلو خرابی را بگیر، من می‌خندم!» چهره فیلیپ فیلیپوویچ چنان از ریخت افتاد که دهان دکتر باز ماند. «به جان شما قسم که به نظر خیلی مضحک است! هر کدام باید به پس کله خودشان بکوبند و بعد از اینکه توهمات را از آنجا بیرون رانند و حیاط عقیشان خوب جارو شد - که کار واقعیشان همین است - همه این «خرابه»ها خودبخود ناپدید خواهد شد. نمی‌شود در خدمت دو خدا بود! نمی‌شود در آن واحدهم ترامواها را تمیز کرد و هم سرنوشت گداهای اسپانیایی را روشن کرد! هیچکس نمی‌تواند چنین کاری بکند، دکتر؛ و بالاتر از همه، این کار، کار آدمهایی نیست که دوست سال از باقی اروپا عقب‌ترند و تاکنون حتی نتوانسته‌اند درست و حسابی دکمه شلوار خودشان را هم بیندازند!»

فیلیپ فیلیپوویچ حسابی آتشی شده بود. پره‌های بینی عقاب‌وارش گشاد شده بود. از غذای مفصل قوت گرفته بود و چون پیامبری باستانی می‌گرید و موهایش چون هاله‌ای نقره‌ای گردش می‌درخشید.

حرفهایش برای سگ خوابالود طنین غرشی مبهم در اعماق زمین را داشت. نخست در خواب آشفته‌ای دید که جغد با آن چشمان زرد ابلهانه‌اش از شاخه پایین پرید، بعد چهره پلید آن آشپز را با آن کلاه سفید کثیفش در خواب دید، و بعد سیبهای نوک تیز فیلیپ فیلیپوویچ را که در پرتو چراغ حباب دار برق می‌زد. وقتی تکه‌ای گوشت گوساله نیم پخته و لهیده، مخلوط با شیره معده در شکم سگ جا به جا شد، سورتمه سواری رؤیایی‌اش به پایان رسید.

سگ خوابالوده فکر کرد: پروفیسور می‌تواند از راه صحبت در اجتماعات سیاسی پول کلانی درآورد. چه حرفهای پرآب و تابی! با این حال پولش از پارو بالا می‌رود.

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «پاسبان! پاسبان!»

پاسبان؟ غر... ر... نیشی در مغز سگ تکانش داد.

«بله، پاسبان! چیز دیگری مؤثر نیست. مهم نیست که شماره داشته باشد یا کلاه قرمز. توی این کشور کنار هر آدمی یک پاسبان باید نهبانی بدهد و کارش این باشد که جار و جنجال همشهریان شرافتمند ما را تعدیل کند. شما از خرابی حرف می‌زنید. من به اتاق می‌گویم، دکتر، که وضع این ساختمان یا ساختمان‌های دیگر بهتر از پیش نمی‌شود، مگر اینکه این مردم را وادارید از حرف مفت زدن بپرهیزند! به محض اینکه به این همسرای بی‌بوانه‌وار خاتمه بدهند، اوضاع خود بخود بهتر می‌شود.»
دکتر به شوخی گفت: «حرفهایتان بوی ضد انقلاب می‌دهد، فیلیپ فیلیپوویچ. خدا کند به گوش کسی نرسد.»

فیلیپ فیلیپوویچ با حرارت اعتراض کرد. «من به کسی لطمه نمی‌زنم. در تمام این حرفها هیچ چیز ضد انقلابی نیست. از قضا این کلمه‌ای است که من نمی‌توانم به سادگی تحمل کنم. آخر این دیگر چه صیغه‌ای است؟ هیچکس نمی‌داند. به همین علت است که می‌گویم در آنچه گفتم هیچ چیز ضد انقلابی وجود ندارد. برعکس سرشار از عقل سلیم و عمری تجربه است...»

در این لحظه فیلیپ فیلیپوویچ لبه دستمال سفره مجلش را از یقه بیرون کشید و در حالی که مجاله‌اش می‌کرد، کنار لیوان ناتمام شرابش گذاشت. بورمتال بلافاصله بلند شد و از میزبانش تشکر کرد.
«یک لحظه صبر کنید، دکتر.» فیلیپ فیلیپوویچ مانعش شد و از جیب

عقب شلوار خود کیفی بیرون کشید. با دقت چند اسکناس سفید ده روبلی شمرد و به دست دکتر داد و گفت: «امروز سزاوار چهل روبل هستید، ایوان آرنولدوویچ. بفرمایید.»

دکتر که هنوز هم اندکی از نیش سگ درد می‌کشید، تشکر کرد و ضمن آنکه پول را در جیب کتش می‌چپاند، سرخ شد.

بعد پرسید: «امشب با من کاری دارید، فیلیپ فیلیپوویچ؟»

«نه، ممنونم، همکار عزیز. امشب دست به هیچ کاری نمی‌زنیم. یکیش اینکه خرگوش مرده و دیگر اینکه امشب اپرای آیدا را در بالثوی نمایش می‌دهند. مدتهاست که آن را نشتیده‌ام. از آن خوشم می‌آید... آن آواز دو نفری را به یاد دارید؟ پوم، پوم، تی، پوم...»

دکتر با احترام پرسید: «چطور وقتش را پیدا می‌کنید، فیلیپ

فیلیپوویچ؟»

میزبان معلم وار توضیح داد: «اگر آدم هیچ وقت عجله نکند، برای همه چیز وقت پیدا می‌شود. البته اگر راه می‌افتادم و به جلسات می‌رفتم و صبح تا غروب مثل بلبل چهچه می‌زدم، هرگز وقت نداشتم جایی بروم.»

فیلیپ فیلیپوویچ همین که دکمه ساعت جیبی خود را فشرد، صدای زنگ موزونی از آن به گوش رسید. «ساعت نه شروع می‌شود. به موقع به پرده دوم می‌رسم. من به تقسیم کار معتقدم. کار بالثوی خواندن است و کار من عمل جراحی. همین طور هم باید باشد. پس دیگر حرفی از این «ویرانی» نخواهد بود... ببینید، ایوان آرنولدوویچ. شما باید بروید و خوب مراقب باشید. همین که کاملاً جان کند از روی میز برش دارید و توی مایع کشت بگذارید و برای من بیاورید!»

«انگران نباشید، فیلیپ فیلیپوویچ، آسیب شناس به من قول داده.»

«بسیار خوب. در این احوال ما ولگرد عصبی خیابانیمان را معاینه

می‌کنیم و بخیه‌اش می‌زنیم. می‌خواهم پهلویش خوب شود...»
 سگ با خود گفت: نگران من است. سلامت باشد. حالا می‌دانم
 چکاره است. جادوگر است، ساحر است، شعبده بازی است که از
 قصه‌های پریان سگها بیرون آمده... نمی‌شود که همه اینها خواب و خیال
 باشد. یا شاید هم باشد؟ (سگ در خواب به خود لرزید.) هر لحظه امکان
 دارد از خواب بیدار شوم و هیچ چیز نبینم. نه آباژور سایبان ابریشمی، نه
 گرما، و نه غذا. دوباره به خیابان برگردم، به سرما برگردم، به پیاده رو
 یخ‌زده، گرسنگی، آدمهای شریر... نهارخوری کارخانه، برف... خدایا،
 تحمل ناپذیر است!...

اما هیچیک از اینها اتفاق نیفتاد. درگاهی یخ بسته بود که چون رؤیای
 ناگواری ناپدید شد و دیگر باز نگشت.

پرواضح بود که هنوز کشور در حال ویرانی کامل نبود. بلکه بر عکس،
 رادیاتورهای خاکستری آکوردئون شکل زیر پنجره‌ها روزی دوبار سرشار
 از گرما می‌شد و در تمام آپارتمان موج حرارت می‌پراکند. پیدا بود که در
 بخت آزمایشی سگها بلیت برنده نصیب این سگ شده است. روزی
 نمی‌گذشت که لااقل دوبار چشمهایش نسبت به فرزانه پره چیستنکا پر از
 اشک سپاسگزاری نشود. همه آینه‌های اتاق نشیمن و اتاق انتظار سگی
 خوش ظاهر و موفق را نشان می‌دادند.

من خوش قیافه‌ام. همچنان که سگی قهوه‌ای و پشمالو را با ظاهر
 تروتمیز می‌دید که در اعماق آینه‌ها می‌خرامد، با خود می‌گفت: شاید
 واقعاً از نژاد اصیلی باشم که ناشناخته مانده‌ام. تعجب نمی‌کنم اگر به من
 بگویند که مادر بزرگم با نژاد لابرادور سروسری داشته است. حالا که به
 پوزه‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم که لکه سفیدی روی آن است. تعجب می‌کنم

که چطور پیدا شده. فیلیپ فیلیپوویچ مردی است با سلیقه‌ای عالی. هر سگ دورگه و لگردی را که بر نمی‌دارد بیاورد.

طی دو هفته سگ به اندازه شش هفته خیابان غذا خورد. البته اگر فقط وزن غذا مدنظر باشد. از نظر کیفیت، غذای آپارتمان پروفیسور قابل قیاس با غذای بیرون نبود. گذشته از این که دارپتروفتا هر روز از بازار اسمولنسک کپه‌ای آشغال گوشت به قیمت هیجده کویک می‌خرید، هر شب ساعت هفت در اتاق غذا خوری شام می‌دادند، که با وجود اعتراض زینای خوش سلیقه سگ هم همیشه در آنجا حاضر می‌شد. طی این شامها بود که مقام فیلیپ فیلیپوویچ در نظر او به الوهیت رسید. سگ روی پاهای عقب می‌ایستاد و ژاکتش را به دندان می‌گرفت. باد گرفت که طرز زنگ زدن فیلیپ فیلیپوویچ را تشخیص دهد - دوزنگ کوتاه و تند مالکانه - و آن وقت پارس کتان به سرسرا می‌دوید. ارباب کت قهوه‌ای تیره پوست رویاهی به دور خود بیچیده بود که هزاران دانه برف رویش می‌درخشید، و بوی نارنگی، سیگار، عطر، لیمو، بنزین، اوکلن و پارچه می‌داد و صدایش چون بلندگویی در سراسر آپارتمان طنین می‌انداخت.

«چرا جغد را خراب کردی، عتر فسقلی؟ چه هیزم‌تری به‌ات فروخته بود؟ هان؟ چرا عکس پروفیسور منچیکوف را شکستی؟»

زینا، خشمگین، گفت: «دست کم شلاق مفصلی می‌خواهد، فیلیپ فیلیپوویچ. والا پاک لوس می‌شود. ببینید چه بلایی سرگالوشهاتان آورده.»
فیلیپ فیلیپوویچ با حرارت گفت: «هیچ موجودی را نباید کتک زد. همیشه یادت باشد. حیوان و انسان را می‌شود با دلیل قانع کرد. امروز سهم گوشتش را به‌اش دادی؟»

«پناه بر خدا. آنقدر می‌خورد که خانه خرابمان می‌کند. چه سؤالی می‌کنید، فیلیپ فیلیپوویچ! چنان می‌خورد که تعجب می‌کنم چطور

نمی ترکد.»

«عالی شد. به حالش مفید است... خوب، ولگرد کوچولو، جغد چه هیزم تری به ات فروخته؟»
 عو.عو. سگ که روی شکم می خزید و پنجه هایش را پهن می کرد، نالید.

پس گردن سگ را گرفتند و به زور از اتاق نشیمن به اتاق مطالعه کشاندند. سگ نالید. پارس کرد، به قالی ها چنگ زد، و انگار که دارد توی سیرک بازی می کند پس رفت و روی کفل نشست. جغد با چشمان شیشه ای در وسط اتاق مطالعه افتاده بود. از شکم دریده اش رشته ای کهنه سرخ بیرون زده بود که بوی نفتالین می داد. روی میز قطعات پاره پاره عکسی ریخته بود.

زینا پریشانحال گفت: «من از قصد تمیزش نکردم تا شما ببینید. نگاه کنید. وحشی فسقلی روی میز پریده و بعد، بنگ! دم جغد را گرفته. تا من بفهمم چه شده، آن را تکه تکه کرد. دماغش را به شکم جغد بمالید، فیلیپ فیلیپوویچ، تا یاد بگیرد که دیگر چیزی را خراب نکند.»

بعد زوزه شروع شد. سگ را که به قالی چنگ می زد کشان کشان جلو بردند تا دماغش را به شکم جغد بمالند. اشکهای تلخ ریخت، و فکر کرد: کتکم بزنید، هر کاری دلتان می خواهد بکنید، اما بیرونم نکنید.

«جغد را فوراً بفروست پیش متخصص خشک کردن حیوانات. این هم هشت روبل و شانزده کوپک برای کرایه تاکسی. برو به میورا و برای سگ یک قلاده و زنجیر مرغوب بخر.»

روز بعد سگ صاحب قلاده پهن و براقی شد. همین که خود را در آینه دید سخت آشفته شد، دم را لای پاها گذاشت و در حمام ناپدید شد. می خواست قلاده را در آنجا در جعبه یا سبدی بیندازد. اما خیلی زود

فهمید چقدر احمق بوده است. زینا زنجیر قلاده‌اش را به دست گرفت و در خیابان اویخوف به گردش برد. سگ چون اسیری به دام افتاده با اکراه پیش می‌رفت و از شرم می‌سوخت، اما وقتی در خیابان پره‌چیستکا تا کلیسای مسیح نجات بخش به گردش رفتند، تازه فهمید که معنی دقیق قلاده در زندگی چیست. در چشمان هر سگی که می‌دید حسادت دیوانه‌واری می‌درخشید و در خیابان میورتوی سگ دورگه پشمالو و دم بریده‌ای به او پارس کرد که «دست پرورده اریاب» و «جیره خوار» است. وقتی از عرض خیابان می‌گذشتند پاسبانی با تصدیق و احترام به قلاده نگاه کرد. همین که به خانه برگشتند، اتفاقی افتاد که از همه شگفت‌آورتر بود. فیودور دربان با دستهای خود در را گشود تا شاریک و زینا داخل شوند و ضمن آن به زینا گفت: «وقتی فیلیپ فیلیپوویچ او را آورد چه قیافه‌ای داشت. حالا بین چقدر چاق و چله شده.»

زینای خوشگل که گونه‌هایش بر اثر سرما گل انداخته بود، گفت: «باید هم باشد. غذای شش نفر را می‌خورد.»

سگ با خود گفت: قلاده مثل کیف دستی است. در حالی که دم می‌جتباند مثل جتلمنی از پله‌ها بالا رفت و به طبقه دوم رسید.

یک بسار سگ، بر خوردار از ارزش واقعی قلاده، از بهشت فوق‌العاده‌ای که تاکنون اساساً از ورود به آن محروم بود یعنی از قلمرو آشپز، دارپتروفنا، برای اولین دفعه دیدار کرد. دو وجب از آشپزخانه داریا به تمام آپارتمان پروفوسور می‌ارزید. در بخاری آجر فرش مزین به سرب سیاه هر روز شعله‌ها می‌غرید و می‌درخشید. صدای جرق جرق خوشایند از اجاق به گوش می‌رسید.

صورت دارپتروفنا که از گرمای بی‌وقفه و آتش خاموش نشدنی در عذاب بود، مدام خیس و چرب بود و به رنگ ارغوانی زنده‌ای در می‌آمد.

لابلای موهایش که به طرز ماهرانه‌ای روی گوشها آراسته و به صورت دسته‌ای طلایی پشت گردنش ریخته بود بیست و دو قطعه الماس بدلی می‌درخشید. کماجدانهای طلایی روی دیوارها به چنگک آویخته بود. در آشپزخانه بوهای گوناگون موج می‌زد و در همان حال قابلمه‌های سرپوشیده غلغل و فس فس می‌کرد...

«بزن بچاک!» داریپتروفا جیغ کشید. «بزن بچاک، دزد فسقلی بیچاره! فوراً بزن بچاک، والا خودم با سیخ بخاری دنبالت می‌کنم!»

آهای، این همه سروصدا برای چیست؟ سگ با چشمانش به طرز رقت‌انگیزی علامت داد. منظورت از دزد چیست؟ مگر قلاده تازه‌ام را ندیده‌ای؟ پشت به در کرد و التماس کنان پوزه‌اش را به طرف زن گرفت. شاریک صاحب قدرت مرموزی بود که قادرش می‌کرد دل آدمها را به دست آورد. دو روز بعد کنار سطل زغال لمیده بود و داریپتروفا را گرم کار تماشا می‌کرد. زن با چاقوی باریک و تیزی سروپای یک دسته باقرقره بیچاره را برید، بعد چون میرغضب بی‌رحمی دل و روده آن مرغها را درآورد، گوشتها را از استخوان جدا کرد و در چرخ گوشت ریخت. در این بین شاریک سر باقرقره‌ای را می‌جوید. داریپتروفا چند تکه نان خیس خورده را از کاسه شیری بیرون آورد، روی تخته‌ای با گوشت چرخ شده مخلوط کرد، روی این معجون خامه ریخت، نمک پاشید و خمیر را به شکل چند کتلت درآورد. بخاری چون کوره‌ای می‌غرید، ماهیتابه جلزولز و ترق ترق می‌کرد و غلغل می‌زد، در اجاق با غرشی باز شد و جهنم ترسناکی از شعله‌های بلند که جرق جرق می‌کرد آشکار شد.

شب که شد، کوره آتشین فروکش کرد و آسمان شب تیره و شوم پره‌چيستنکا با یکتا ستاره‌اش بالای پرده‌ای که تا نیمه یتجره آشپزخانه می‌رسید، آویزان ماند. کف آشپزخانه خیس بود، کماجدانها با برق مات و

اسرارآمیزی می درخشیدند، و روی میز کلاه مرد آتش نشانی دیده می شد. شاریک روی بخاری گرم دراز کشید، چون شیری دم دروازه لمیده، یک گوش را به حال کنجکاوای راست کرد و از در نیمه باز اتاق زینا و داریا پتروفنا را تماشا می کرد. مردی با سیبل سیاه که کمر بند چرمی پهنی به کمر بسته و به هیجان آمده بود، داریا پتروفنا را در آغوش می فشرد. تمام صورت زن، غیر از بینی پودرزده اش، از شور و شعف ملتهب بود. رشته نوری روی تصویری از مردی افتاده بود که ریش و سیبل سیاه داشت، و از تصویر قرص نان کوچکی مخصوص عید پاک آویخته بود.

داریا پتروفنا در اتاق نیمه تاریک گفت: «زیادی تند نو. دست بردار! زینا الساعه برمی گردد، آخر چه ات شده؟ مگر تو را هم دوباره جوان کرده اند؟»

مرد آتش نشان که مشکل می توانست بر خود مسلط شود با صدای خشنی خرخر کرد. «من احتیاجی به جوان شدن ندارم. تو خیلی پرحرارتی!»

شبها فرزانه پره چیستنکا پشت پرده های ضخیم پناه می گرفت و اگر در بالثوی تئاتر از «آیدا» خبری نبود و جلسه انجمن جراحی سراسری روسیه دایر نبود، مرد بزرگ در یک صندلی راحتی نرم جا می گرفت. روشنائی از سقف نمی ریخت و تنها روشنائی اتاق از آباژور سبزی بود که روی میز قرار داشت. شاریک در سایه روی قالی دراز کشیده بود و نمی توانست چشم از چیزهای وحشت انگیزی که اتاق را خط خطی می کرد بردارد. در شیشه های دهانه گشادی پر از مایع تیره و بد بو و گس، مغز چند انسان شناور بود. مرد بزرگ با دستکشهای لاستیکی سرخی که تا آرنج برهنه اش را می پوشاند انگشتهای کلفت و لغزان خود را در ماده خاکستری پرشمار فرو می برد و گاهگاهی چاقوی براق کوچکی را

برمی داشت و با ملایمت برشی از حجم زرد اسفنجی مغز می برید.
 «به سوی کرانه های نیل مقد... مقدس...» به نرمی زمزمه می کرد، و چون به یاد تالار مطالای بالثوی تاتر می افتاد، لبهایش را می لیسید.
 پاسی از شب گذشته گرمای شوقاژ به بالاترین حد خود می رسید. گرما به سقف می رسید و از آنجا به تمام اتاق پراکنده می شد. روی پوست سگ گرما آخرین شپش را، که به نحوی از چنگ شانه فیلیپ فیلیپوویچ گریخته بود، بیدار کرد. قالیها تمام صداها را در آپارتمان خفه می کردند. بعد، از دور، صدای زنگ در ورودی به گوش رسید.
 سگ فکر کرد: زینا به سینما رفته و گماتم وقتی به خانه برگردد شام بخوریم. حسی به من خبر می دهد که امشب شام قیمه گوشت گوساله داریم!

صبح آن روز وحشتناک شاریک خطری را پیش از وقوع احساس کرد که وادارش کرد زوزه بکشد. صبحانه اش را، که عبارت بود از نصف کاسه جو دوسر و استخوان بیات گوسفند بدون کمترین اشتها خورده بود. بی حوصله در اتاق نشیمن بالا و پایین رفت و بر اثر افکار خود نالید. باقی صبح، پس از آنکه زینا او را برای گردش برد، به طور عادی گذشت. آن روز بیماری مراجعه نکرد، چون روز سه شنبه بود، و می دانیم که سه شنبه روز معاینه نیست. ارباب در اتاق کار بود و کتابهای متعدد بزرگی با تصاویر رنگی جلویش روی میز پخش ویلا بود. تقریباً نزدیک شام بود. سگ از این خبر آشپزخانه که غذای دور دوم امشب عبارت از بوقلمون است کمی خوشحال بود. همین که از راهرو می گذشت صدای غیر منتظره زنگ تلفن فیلیپ فیلیپوویچ را شنید و از جا جهید. فیلیپ فیلیپوویچ گوشی را برداشت، گوش داد، و ناگهان دچار هیجان شدیدی شد.

شنید که می‌گوید: «عالی است. فوراً برش دار بیار. فوراً!»
 با دستپاچگی و جنجال به زینا زنگ زد و دستور داد شام فوراً حاضر
 شود.

«شام! شام!»

بلافاصله صدای بشقاب و قاشق چنگال در اتاق غذاخوری به گوش
 رسید و زینا دوان دوان آمد و پشت سرش صدای غرغر دارپتروفا
 شنیده شد که هنوز یوقلمون آماده نیست. سگ یار دیگر لرزش هیجان را
 احساس کرد.

فکر کرد: دوست ندارم خانه شلوغ پلوغ بشود... از لحظه‌ای که این
 فکر به ذهنش رسید طولی نکشید که جار و جنجال ناخوشایندتر از پیش
 شد. علت آن بیشتر بر اثر ظهور دکتر بورمتال بود که چمدان بدبویی را با
 خود آورده و بدون تعویض لباس آن را کشان کشان از راهرو به اتاق معاینه
 برده بود. فیلیپ فیلیپوویچ فنجان قهوه ناتمامش را روی میز گذاشت،
 کاری که در حال معمولی هرگز نمی‌کرد، و دوید تا به بورمتال برسد، کار
 دیگری که از او بسیار بعید بود.

فریاد زد: «کی مرده؟»

بورمتال جواب داد: «سه ساعت پیش..» وقتی داشت تسمه چمدان را
 باز می‌کرد کلاه پربرف هنوز روی سرش بود.

سگ که دزدانه زیر میز می‌خزید، به حالتی تاراضی و عبوس از خود
 پرسید: کی مرده؟ نمی‌توانم تحمل کنم که این جور سرزده وارد اتاق
 شوند.

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «از سر راهم دور شو، حیوان!... عجله کن،
 عجله کن! زود باش!»

به نظر سگ رسید که ارباب همه زنگها را یکجا به صدا درآورده. زینا

دوان دوان آمد. «زینا! به داریا پترو فنا بگو مواظب تلفن باشد و نگذارد کسی وارد مطب شود. با خودت هم اینجا کار دارم. دکتر بورمنتال... لطفاً زود باش!»

سگ رنجیده فکر کرد: از این کارها خوشم نیامد، و در آپارتمان ویلان شد. ظاهراً تمام جار و جنجالها به اتاق معاینه ختم می‌شد. زینا ناگهان در روپوش سفیدی شبیه کفن پیدا شد و شروع کرد به دویدن بین اتاق معاینه و آشپزخانه.

سگ فکر کرد: وقتش نشده که شام بخورم؟ ظاهراً فراموشم کرده‌اند. اما یکدفعه تعجب ناخوشایندی به او دست داد.

«به شاریک چیزی ندهید بخورد.» غرش دستوری در اتاق معاینه

پیچید.

«چطور می‌شود مواظبش شد؟»

«در را رویش قفل کن!»

شاریک را به حمام کشاندند و در را به رویش بستند. شاریک که در تاریکی حمام نشسته بود، فکر کرد: جانورها! چه تجاوزی!... با افکاری عجیب و غریب، رنجیده و دلتنگ، یک ربع ساعت را در حمام گذراند. خشمگین و بی‌قرار بود.

فکر کرد: باشد. این یعنی که فردا کارگالوشها تمام است، فیلیپ فیلیپوویچ. تا حالا ناچار شدم دو جفت گالوش تازه بخری. حالا باید یک جفت دیگر هم بخری. آن وقت یاد می‌گیری که در بستن به روی سگها یعنی چه.

ناگهان فکری به ذهنش رسید. بلافاصله و به وضوح صحنه‌ای از زمان کودکی خود را به یاد آورد - حیاط بزرگ پرنوری در دروازه پره‌نو براژتسکی، که هزاران قطعه نور خورشید روی بطریهای شکسته، نخاله

ساختمان و دنیای آزاد سگهای ولگرد منعکس شده بود.

سگ بویی کشید و فکر کرد: نه، بی فایده است، حالا دیگر نمی توانم هیچ وقت اینجا را ترک کنم. چرا تظاهر کنم؟ به این زندگی خو گرفته ام. حالا دیگر سگ جتلمنی هستم، موجودی هوشمند. طعم چیزهای خوب را چشیده ام. به هر حال آزادی یعنی چه؟ مه، سراب، افسانه... مزخرفات دمکراتیک...

بعد تیرگی حمام به وحشتش انداخت و بنای زوزه کشیدن گذاشت خود را به در کوفت و شروع کرد به خراشیدنش.

«عو... عو...» صدایش مانند صدای کسی که در درون بشکه فریاد بزند در آپارتمان طنین انداخت. سگ با عصبانیت و در عین حال ناتوانی فکر کرد: دوباره آن جغد را تکه پاره می کنم. بعد احساس ضعف کرد و دراز کشید. وقتی بلند شد ناگهان موبه تنش سیخ شد، چون توهم عجیبی به او دست داد و تصور کرد که یک جفت چشم هولناک گرگوار در حمام به او زل زده است.

در این درد و رنج بود که در باز شد. سگ بیرون رفت. خود را تکان داد و با افسردگی به طرف آشپزخانه رفت، اما زینا با قاطعیت قلاده اش را کشید و به اتاق معاینه برد. سگ در قلبش سرمای ناگهانی حس کرد.

با شک و سوءظن از خود پرسید: از جان من چه می خواهند؟ پهلویم خوب شده. من که نمی فهمم. در حالی که پنجه هایش روی کف لغزان کشیده می شد او را به اتاق معاینه کشاندند. در آنجا از نور درخشان خارق العاده یکه خورد. حباب سفیدی روی سقف اتاق چنان درخششی داشت که چشمانش را می آزد. کشیش و الامقام در پرتو نور سفید ایستاده بود و از لای لبها چیزی دربارہ نیل مقدس زمزمه می کرد. تنها راهی که می شد فهمید او فیلیپ فیلیپویچ است، بوی مبهمی بود که به مشام

می‌رسید. موی جوگندمیش به نرمی به پشت شانه شده و زیر کلاه سفیدی پنهان بود، و قیافه‌اش طوری بود که انگار لباس اسقفها را به تن دارد. یک‌رۀ الهی سراپا سفید پوش بود و روی روپوش سفید، پیشبند لاستیکی باریکی، چون جُبهٔ کشیشان، بسته بود. دستکش‌های سیاهی نیز به دست داشت.

پزشک دیگر هم آنجا بود. میز دراز یکسره باز بود و کنارش جعبهٔ مربع کوچک روی پایه‌ای براق قرار داشت.

سگ از هیچ‌کس به اندازه پزشک دیگر بدش نمی‌آمد، و حالا به علت طرز نگاه پزشک این نفرت بیش از همیشه بود. چشمان پزشک که معمولاً بی‌ریا و گستاخ بود، حالا در جهت دیگر می‌چرخید تا به چشم سگ نیفتد. این چشمها مراقب و خائنانه بود و در اعماقش چیزی پست و کثیف و حتی جنایتکارانه نهفته بود. سگ با اوقات تلخی به گوشه‌ای خزید.

فیلیپ فیلیپویچ به نرمی گفت: «قلاده، زینا. فقط تحریکش نکنی.» در نگاه زینا لحظه‌ای همان برق شریرانهٔ نگاه دکتر بورمتال درخشید. به طرف سگ رفت و با خدعه‌گری آشکاری نوازشش کرد.

دارید چه می‌کنید؟... هر سه‌تان را می‌گویم. باشد، اگر مرا می‌خواهید، بفرمایید. باید خجالت بکشید... کاش می‌دانستم چه بلایی می‌خواهید سرم بیارید...

زینا قلاده‌اش را باز کرد، سگ سرش را تکان داد و خرناس کشید. بورمتال جلوی او به پایستاد، بوی زننده‌ای از او متصاعد می‌شد که حال آدم را بهم می‌زد.

سگ که پس می‌نشست، فکر کرد: آخ چه نفرت‌انگیز!... چرا این احساس عجیب را دارم...

فیلیپ فیلیپوویچ بی صبرانه گفت: «زودباش، دکتر.»

بوی تند و شیرینی در فضا موج می‌زد. دکتر بی آنکه نگاه مراقب ترسناکش را از سگ بردارد دست راستش را از پشت سرش درآورد و به سرعت تکه‌ای پنبه خیس را با گیره‌ای جلوی دماغ سگ گرفت. شاریک گیج شد، سرش اندکی به دوار افتاد، اما با اینهمه توانست به عقب بجهد. دکتر رویش پرید و به تندی پنبه را به تمام پوزه‌اش مالید.

نفسش قطع شد، اما باز هم خود را عقب کشید. پست بی شرف... در ذهنش برقی زد. آخر چرا؟ و تکه پنبه باز هم پایین آمد. بعد ناگهان دریاچه‌ای در کف اتاق معاینه ظاهر شد. قایقی در دریاچه بود که دسته‌ای سگ عجیب سرخ پارویش می‌زدند. استخوان پاها تاب نیاورد و خم شد. «روی میزا!» فیلیپ فیلیپوویچ با صدایی سرخوش از گوشه‌ای غریب، و صدا به صورت رشته‌های نارنجی از هم پاشید. ترس ناپدید شد و جای خود را به نشاط داد. دو ثانیه‌ای سگ مردی را که گاز گرفته بود دوست داشت. بعد همه دنیا زیر و رو شد و او دستی سرد اما آرامش بخش را روی شکمش حس کرد. و بعد هیچ...

شاریک دراز به دراز روی میز عمل باریک افتاده بود و سرش در مانده روی بالشی با روکش پلاستیکی سفید به یک سو خمیده بود. شکمش تراشیده بود و حالا دکتر بورمتال که سنگین نفس می‌کشید، با یک فیچی که از میان پشمهای سگ می‌گذشت به عجله سرش را می‌تراشید. فیلیپ فیلیپوویچ روی لبه میز خم شده و از پشت عینک لبه طلایی درخشانش جریان کار را تماشا می‌کرد. صحبت‌هایش تند و سریع بود:

«ایوان آرنولدوویچ، حیاتی‌ترین لحظه وقتی است که وارد زمین ترکی می‌شوم. باید فوراً غده را دستم بدهید و بلافاصله شروع کنید به بخیه زدن. اگر خونریزی بشود، وقت و سگ را از دست می‌دهیم. در هر حال

شانس ندارد... ساکت شد، اخم کرد، نگاه تلخی به چشمان نیمه باز سگ انداخت، بعد افزود. «می دانید، دلم به حالش می سوزد. واقعاً عادت کرده‌ام بینم که این دور و برها می‌پلکد.»

پس از گفتن اینها دستها را بلند کرد، انگار که مراسم عظیم قربانی شاریک بیتوا را تقدیس می‌کند. بورمتال قیچی را کنار گذاشت و تیغ را برداشت. سر کوچک بی دفاع را صابون زد و شروع به تراشیدنش کرد. تیغه پوست را خراشید، برید و خون انداخت. پس از تراشیدن سر آن را با اسفنجی آغشته به الکل پاک کرد، بعد شکم لخت سگ را پهن کرد و با آهی از روی راحتی خیال گفت: «آماده است.»

زینا شیر لگن دستشویی را باز کرد و بورمتال با عجله دستهایش را شست. زینا از لوله آزمایشی روی دست دکتر الکل ریخت. بعد در حالی که با عصبانیت به سر تراشیده سگ نگاهی می‌انداخت پرسید: «می‌توانم بروم، فیلیپ فیلیپوویچ؟»
«بروید.»

زینا ناپدید شد. بورمتال بیش از پیش سرگرم شد. تنزیب را محکم به دور سر شاریک بست که مجموعه برهنه عجیب سگ را در بر گرفت و پوزه‌اش را در قیاس با سگهای دیگر ریشدار نشان داد. کشیش جنیید. لباسش را مرتب کرد، به سر سگ نگاه کرد و گفت:
«خدا ما را ببخشد. چاقو.»

بورمتال کارد تیغه پهن کوتاهی را از خیل اشیاء براق روی میز کوچک برداشت و به دست مرد بزرگ داد. بعد خودش هم دستکش سیاه به دست کرد.

فیلیپ فیلیپوویچ پرسید: «بیهوش است؟»
«کاملاً.»

فیلیپ فیلیپوویچ دند آنها را چفت کرد، چشمانش برق تیز و نافذی زد، و با چرخش چاقو شکاف دراز و تمیزی در طول شکم شاریک به وجود آورد. پوست بلافاصله شکافت و در اطرافش خون روانه شد. بورمتال چون کرکسی هجوم برد و شروع کرد به پاک کردن زخم شاریک با تکه‌ای تنزیب، بعد لبه‌های زخم را با یک رشته گیره کوچک مثل انبرک نگهداشت و خونریزی بند آمد. روی پیشانی بورمتال دانه‌های ریز عرق نشسته بود. فیلیپ فیلیپوویچ شکاف دومی ایجاد کرد و بار دیگر بدن شاریک با چنگکها و قیچی‌ها و گیره‌های کوچک از هم جدا شد. بافت‌های سرخ و زرد که خون از آن می‌تراوید نمایان شد. فیلیپ فیلیپوویچ چاقوی جراحی را در زخم چرخاند، بعد نعره زد: «قیچی!»

ابزار در دست بورمتال مثل تردستها ظاهر شد. فیلیپ فیلیپوویچ انگشت‌هایش را فرو برد و با چند چرخش بیضه‌ها و چند رشته آویخته به آن را از تن شاریک بیرون کشید. بورمتال که از تقلا و هیجان عرق می‌ریخت به طرف یک شیشه دهانه گشاد پرید و از آن دو بیضه خیس و آویزان دیگر درآورد که آبدانکهای کوتاه، مرطوب، و رشته وارث مثل کش در دستهای پروفوسور و دستیارش آویخته بود. موقع دوختن بیضه‌های جدید به جای بیضه‌های شاریک سوزنهای خمیده در برخورد با گیره‌ها آهسته تق تق می‌کرد. کشیش از شکاف عقب کشید، با تنزیب پاکش کرد و دستور داد: «بخیه بزن، دکتر، فوراً.» برگشت و به رویوش سفید روی دیوار نگاهی کرد.

بورمتال که پوست آویخته را با سوزن خمیده سوراخ می‌کرد از خلال دندانه‌های چفت شده غرید: «چهارده دقیقه.» مثل دو قاتل که علیه زمان می‌جنگیدند قیافه عبوسی به خود گرفتند.

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «چاقو!»

چاقو، انگار که به میل خود، در دستش قرار گرفت و قیافه فیلیپ فیلیپوویچ در این دم یکسر ترسناک شد. همچنان که دندانهای طلائی و چینی اش را بهم می‌سایید با یک ضربه نوار قرمزی دور سر شاریک به وجود آورد. پوست سر با موهای تراشیده برداشته شد و استخوان جمجمه برهنه ماند. فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «مته!»

بورمتال مته براقی به دستش داد. فیلیپ فیلیپوویچ که لبهایش را گاز می‌گرفت مته را فرو کرد و دایره‌کاملی از سوراخهای کوچک به فاصله دو سانتیمتر دور تا دور جمجمه شاریک ایجاد کرد. به وجود آوردن هر سوراخ پنج ثانیه بیشتر طول نکشید. سپس دندان‌اره‌ای را که شکل عجیبی داشت روی اولین سوراخ گذاشت و شروع به ازه کردن جمجمه کرد، انگار که مشغول ساختن سبد بافتنی زیتنی زنهاست. جمجمه تکانی خورد و آهسته جیرجیر کرد. پس از سه دقیقه قسمت بالای جمجمه سگ برداشته شد.

قسمت فوقانی مغز شاریک حالا دیگر برهنه بود - خاکستری، با رشته رگهای آبی و نقطه‌های سرخ.

فیلیپ فیلیپوویچ قیچی را بین غشاها فرو برد و راحت آنها را از هم جدا کرد. یکباره باریکه خونی فواره زد و تقریباً به چشم پرفسور ریخت و به کلاه سفیدش پاشید. بورمتال شریان بند در دست، چون بیری پرید و محل زخم را فشرده. از صورتش که پف کرده و خط خطی شده بود عرق جاری بود. نگاهش از دست پرفسور تا میز وسایل در نوسان بود. فیلیپ فیلیپوویچ واقعاً پرهیبت بود. صدای خرخر خشنی از دماغش شنیده می‌شد و دندانهایش تا لثه نمایان بود. لایه‌های غشاء مغزی را پس زد و به عمق دو نیم‌مکره مغز دست برد. در این لحظه رنگ بورمتال پرید و در حالی که یک دست را روی سینه شاریک می‌گذاشت، با صدای دو رگه‌ای

گفت: «ضربان نبض دارد به سرعت کم می شود...»

فیلیپ فیلیپوویچ نگاه وحشیانه و تند و تیزی به سریش انداخت، زیر لب چیزی گفت و دستش را بیشتر فرو برد. بورمتال آمپولی را قاپید، سرنگ را پر از مایه کرد و ماهرانه نزدیک قلب سگ تزریق کرد.

فیلیپ فیلیپوویچ غرید: «دارم می رسم به زین ترکی.» با دستکشهای لیز و خون آلودش مغز زرد و خاکستری شاریک را از کاسه سرش در آورد. یک لحظه به پوزه شاریک نگاهی انداخت و بورمتال آمپول دومی از مایع بی رنگ را قاپید و محتویاتش را در سرنگ باریک کشید.

محتاطانه پرسید: «مستقیم توی قلب بزنم؟»

پرفسور با عصیانیت غرید: «وقت را با سؤال تلف نکن! اگر این جوری تصمیم می گرفتی تا حالا پنج بار مرده بود. آمپولت را بزن، مرد! منتظر چه هستی؟» صورتش حالت رئیس دزدها را داشت.

دکتر به دستش تکانی داد و سوزن را به قلب سگ فرو کرد. محجوبانه

بیچ کرد: «زنده است، اما فقط تا حالا.»

فیلیپ فیلیپوویچ هراسناک امر به سکوت داد. «وقت بحث نیست که زنده است یا مرده. من به زین رسیدم. پس چه اهمیت دارد که بمیرد؟... به درک... کرانه های نیل مقدس... مقدس... غده را بده به من.»

بورمتال یک ظرف آزمایشگاهی محتوی حباب سفیدی که به نخعی بسته شده و در مایعی معلق بود به دستش داد. پرفسور با یک دست غده آویخته را از مایع در آورد (بورمتال فکر کرد: پروردگارا! در تمام اروپا نظیرش پیدا نمی شود) و با دست دیگر و با استفاده از قیچی، غده مشابهی را که از عمق نیمکره مغزی جدا شده بود قطع کرد. غده شاریک را در بشقابی انداخت و غده جدید را با تکه نخعی به داخل مغز فرو برد. بعد با انگشتهای کلفتش، که اکنون به طرز معجزه آسایی ظریف و حساس بود،

نخ کهربایی را ماهرانه در جایش دوخت. پس از آن میله‌ها و گیره‌های متعدد را از مجسمه باز کرد، مغز را در کاسه استخوانیش گذاشت، به پشت تکیه داد، و با صدایی بسیار آرام گفت:

«گمانم مرده باشد، هان؟»

بورمتال جواب داد: «نیض دارد خیلی ضعیف می‌زند.»

«باز هم قدری آدرنالین به‌اش تزریق کنید.»

پروفیسور غشاها را روی مغز گذاشت، کاسه‌اره شده را به جای درست برگرداند، پوست سر را با فشار به حال اصلی برگرداند و غرید:

«بخیه!»

پنج دقیقه بعد بورمتال سر سگ را دوخته بود و سه سوزن را شکسته بود.

آنجا، روی بالش خون آلود، پوزه بیجان و شل شاریک قرار داشت و جراحی مدور روی سرش دیده می‌شد. فیلیپ فیلیپوویچ سرانجام قدم به عقب گذاشت، لنگه‌ای از دستکشها را پاره کرد، توده‌ای گرد عرق آلود را از آن تکاند، لنگه دیگر را پاره کرد و روی زمین انداخت و زنگ دیواری را زد. زینا دم در ظاهر شد و برای آنکه چشمش به سگ غرق خون نیفتد از نگاه به آن اجتناب کرد. مرد بزرگ با دستهای گچ آلود کلاه جراحی را برداشت و فریاد زد:

«یک سیگار به من بده، زینا. بعد لباس تمیز و حمام می‌خواهم.»

سپس چانه‌اش را روی میز قرار داد و پلک راست سگ را باز کرد.

در چشم سگ که آشکارا رو به مرگ بود خیره شد و گفت: «می‌بینم... هنوز نمرده. اما می‌میرد. دلم به حالش می‌سوزد، بورمتال. هر چند بی‌مصرف بود، اما باز هم دوستش داشتم.»

۴

موضوع تجربه: سگ نر به سن تقریبی ۲ سال.

نژاد: دورگه.

اسم: شاریک.

پراکنندگی پشم به صورت دسته دسته، قهوه‌ای با علایمی از سوختگی دم به رنگ شیر جوشیده. در پهلوی راست علایمی از سوختگی شفا یافته. وضع تغذیه قبلی: بسیار بد. پس از یک هفته اقامت نزد پرفسور پره‌نوبراژنسکی: فوق العاده خوب تغذیه شده.

وزن: ۱۸ کیلوگرم (!)

قلب:...

ریه‌ها:...

معدة:...

درجه حرارت بدن:...

۲۳ دسامبر: در ساعت ۸/۰۵ دقیقه بعد از ظهر پروفیسور پره‌نوبراژنسکی نخستین عمل جراحی بی سابقه در سراسر اروپا را انجام داد: بیرون آوردن بیضه سگ و نصب بیضه‌های کشت شده انسان با

ضمایم و مجاری اسپرم، تحت بیهوشی، که چهار ساعت و چهار دقیقه پیش از عمل جراحی از مرد ۲۸ ساله‌ای گرفته شده و پرفسور پره‌نو براژنسکی آن را در مایع فیزیولوژیک استریزه نگهداشته بود.

بلافاصله پس از آن، به دنبال عمل جراحی در کاسهٔ جمجمه به وسیلهٔ مته، غدهٔ هیپوفیز برداشته شد و به جای آن غدهٔ هیپوفیز انسان، از همان مرد فوق‌الذکر نصب شد.

داروهای مصرف شده: کلروفرم - ۸ سی.سی. سی.

کافور: یک سرنگ.

آدرنالین: دو سرنگ (به وسیله تزریق در قلب).

منظور از عمل جراحی: مشاهدهٔ تجربی اثر پیوند همزمان غدهٔ هیپوفیز و غدد جنسی برای مطالعهٔ قابلیت کارکردی غدهٔ هیپوفیز در ارگانیسم میزبان و نقش آن در بافت‌های سلولی و غیره، تجدید قوای جوانی به وسیلهٔ پرفسور پره‌نو براژنسکی.

مجری عمل جراحی: پرفسور پره‌نو براژنسکی. دستیار: دکتر ا.آ. بورمنتال.

در طول شب متعاقب عمل، تضعیف مکرر و وخیم نبض، سگ به وضوح در حال نزع است.

پره‌نو براژنسکی تزریق کافور را در حجم زیاد تجویز می‌کند.

۲۴ دسامبر. صبح. بهبود.

تعداد تنفس دو برابر شد.

درجهٔ حرارت تن: ۱۰۵ درجهٔ فارنهایت.

کافور و کافئین زیر جلد تزریق شد.

۲۵ دسامبر: وخامت حال.

نبض به زحمت محسوس است. دست و پا سرد شده. حدقه چشم واکنش نشان نمی‌دهد. پره‌ثوبراژتسکی دستور تزریق قلبی آدرنالین و کافور و تزریق درون وریدی محلول فیزیولوژیکی را می‌دهد.

۲۶ دسامبر: بهبود خفیف.

نبض: ۱۵۰

تنفس: ۵۲

درجه حرارت: ۱۰۳ درجه فارنهایت.

کافور.

تغذیه از راه روده راست.

۲۷ دسامبر:

نبض: ۱۰۲

تنفس: ۲۵

درجه حرارت: ۱۰۱ درجه فارنهایت.

واکنش حدقه چشم.

کافور - زیرجلدی.

۲۸ دسامبر: بهبود چشمگیر.

سرظهر تنفس ناگهانی.

درجه حرارت: ۹۸/۶ درجه فارنهایت.

وضع زخمهای جراحی تغییر نکرده.

پانسمان تعویض شده.

علایم اشتها: تغذیه با مایعات.

۲۹ دسامبر: ریزش ناگهانی موی پیشانی و بدن.

افراد زیر برای مشورت احضار شدند: استاد امراض پوستی واسیلی واسیلیه ویچ بونداریوف، و مدیر مؤسسه دامپزشکی مسکو.

هر دو بیان داشتند که این مورد در علم پزشکی بی سابقه بوده است. وضع آینده بیمار را نمی توان پیش بینی کرد.

درجه حرارت: [پامداد ثبت شد].

۸/۱۵ دقیقه شب: اولین پارس.

تغییر واضح زنگ و طنین صدا قابل ملاحظه است.

به جای صدای مصوت پارس «عو، عو» حالا با لحنی یادآور ناله حروف صدادار «آه - اوه» از دهانش خارج می شود.

۳۰ دسامبر: جریان ریزش مو تا کچلی کامل پیشرفت کرده است.

وزن بر اثر رشد (دراز شدن استخوانها. به رقم غیر منتظره ۲۸ کیلوگرم رسیده است. سگ هنوز هم درازکش خوابیده است.

۳۱ دسامبر: موضوع اشتهای فراوانی نشان می دهد.

لکه جوهر. پس از لکه دستنوشته های زیر به خط خرچنگ قورباغه ای ثبت شده: [در ساعت ۱۲/۱۲ دقیقه بعد از ظهر سگ به وضوح صدای «یشو...ر...ف» را تلفظ کرد.

[فاصله در ثبت روزمره. یادداشتهای زیر اشتباهات ناشی از هیجان را

نشان می دهد:]

اول دسامبر لپاک شده و اصلاح شده: [اول ژانویه ۱۹۲۵.
از سگ عکس برداری شد. صبح.
با نشاط پارس می‌کند: «یشو...رف» و با شعف آشکار به صدای بلند
تکرارش می‌کند.

۳ بعدازظهر. [با حروف درشت: سگ خندید و باعث شد زینا،
پیشخدمت، غش کند. بعد حروف زیر را هشت بار متوالی تلفظ کرد:
«یشورف... هیذغا»]

[خطوط لرزان، بامداد نوشته شده:]
پروفسور رمز کلمه «یشورف هیذغا» را با وارونه کردن آن کشف کرد:
این کلمه یعنی «اغذیه فروشی... پاک خارق العا...»

۲ ژانویه: سگ هنگام لبخند زدن با اشعه منیزیم عکس برداری شد.
از جا بلند شده و با اطمینان نیمساعت روی پا راه رفته است. حالا تقریباً
همقد من است.

[یک صفحه اضافی لای یادداشتها گذاشته شده:]

در روسیه ضربه‌ای کمابیش کاری به علم وارد شده است.
تاریخ بیماری پروفسور ف.ف. پره‌ئوبراژنسکی:
۱/۱۳ دقیقه بعدازظهر: پروفسور پره‌ئوبراژنسکی به اغماء عمیقی
قرو می‌رود. موقع افتادن سرش به لبه میز می‌خورد.
درجه حرارت: ...

سگ در حضور من و زینا به پروفسور پره‌ئوبراژنسکی گفت: نامرد
مادر قحبه.»

۶ ژانویه: [قسمتی از یادداشتها با مداد و قسمت دیگر با جوهر بنفش نوشته شده است:]
 امروز پس از آنکه دم سگ از تنش جدا شد، او با وضوح کامل کلمه «مشروب» را ادا کرد.
 دستگاه ضبط روشن گذاشته شد. خدا می‌داند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

(آشفته‌گی کامل).

پرفسور دیگر بیمار نمی‌پذیرد. از ساعت ۵ بعد از ظهر از اتاق معاینه، همانجا که آن موجود کذایی هنوز از آن بیرون نمی‌آید، صدای فحشهای رکیک به گوش می‌رسد. شنیده می‌شود که «یکی دیگر، و دوبل» می‌خواهد.

۷ ژانویه: موجود کذایی اکنون می‌تواند کلمات متعددی را تلفظ کند: «تاکسی»، «پرش کن»، «روزنامه عصر»، «یک خانه برای بچه‌ها اجاره کنید» و همه فحشهای معروف روسی. شکل و قیافه‌اش عجیب است. اکنون فقط روی سر و چانه و سینه‌اش مو رویده است. باقی تنش بی‌مو است، با پوست شل و نرم. ناحیه تناسلیش اینک ظاهر پسر بچه نابالغی را دارد. جمجمه‌اش به طرز چشمگیری بزرگ شده است. پشانش کوتاه و پس نشسته است.

خدایا باید دیوانه شده باشم...

حال فیلیپ فیلیپوویچ هنوز خوب نشده است. اغلب مشاهدات

(عکسها و ضبط صدا) را من شخصاً انجام می‌دهم.

در تمام شهر شایعاتی پخش شده است.

نتایج آن غیر قابل پیش بینی است. امروز صبح تا غروب خیابان پر از آدمهای فضول و بیکاره و پیرزن‌ها بود... سگها هنوز هم زیر پنجره جمع می‌شوند. گزارشهای عجیب و غریب در روزنامه‌های صبح دیده می‌شود: «شایعات وجود یک مریخی در خیابان اوبوخوف کاملاً بی‌اساس است. این شایعات را سوداگران بازار سیاه پراکنده‌اند و تکرار و پخش آن شدیداً مجازات در پی خواهد داشت.»

محض رضای خدا آخر کدام مریخی؟ این موضوع دارد به کابوس بدل می‌شود.

خبرهای روزنامه‌های عصر امروز بدتر از پیش است. نوشته‌اند کودکی متولد شده است که از بدو تولد می‌تواند ویولن بنوازد. بعلاوه عکسی از من چاپ کرده و عنوان مطلب را چنین نوشته‌اند: «پرفسور پره‌ئو براژنسکی مادر بچه را سزارین می‌کند». سر رشته امور دارد از دست در می‌رود... موجود کذایی حالا می‌تواند کلمه تازه‌ای ادا کند: «پاسبان»... پیداست که داریا پتروفنا عاشق من بوده و عکسی از مرا از آلبوم عکس فیلیپ فیلیپویویچ کش رفته است. بعد از اینکه همه خبرنگارها را با لگد بیرون کردم، یکی از آنها دزدانه به آشپزخانه رفت و...

حالا دیگر وقت برای معاینه پیدا نمی‌شود. امروز هشتاد و دو نفر تلفن کردند. تلفن را قطع کرده‌ایم. زنهایی که بچه‌دار نمی‌شوند محاصره‌مان کرده‌اند.

کمیتۀ خانگی به ریاست اشووندر با قدرت تمام ظاهر شد - نمی‌توانید دلیل آمدنشان را توضیح دهند.

۸ ژانویه: اواخر امشب سرانجام بر سر تشخیص مرض توافق شد. فیلیپ فیلیپوویچ با رعایت بیطرفی یک محقق واقعی به خطایش اعتراف کرد: پیوند غدهٔ هیپوفیز نه تنها باعث تجدید جوانی شده، بلکه انسان کاملی به وجود آورده است (زیر انسان کامل سه بار خط کشیده شده). این امر به هر حال از اهمیت کشف حیرت‌آورش نمی‌کاهد.

موجود کذایی امروز برای اولین بار در آپارتمان گشت زد. در راهرو پس از نگرستن به چراغ برق خندید. بعد، در حالی که من و فیلیپ فیلیپوویچ همراهش بودیم، به اتاق کار رفت. روی پاهای عق... [خط خورده]... پاهایش محکم می‌ایستد و به نظر می‌رسد مرد قد کوتاه و بی‌ریختی است.

در اتاق کار خندید. لبخندش ناخوشایند و مصنوعی است. بعد پس کله‌اش را خاراند، نگاهی به دور و برش انداخت و یک کلمهٔ دیگر را به وضوح ادا کرد: «بورژوا». ناسزا گفتنش مرتب و بی وقفه و یکسره بی‌معناست. کاری است بی‌اختیار - انگار که این موجود در تمام عمر پیشینش این بدزبانها را شنیده و خود به خود آن را در ضمیر ناآگاهش ضبط کرده و اینک یکجا تحویلش می‌دهد. اما من روانکاو نیستم.

بهرحال فحش دادن اثر بسیار پریشان‌کننده‌ای بر فیلیپ فیلیپوویچ گذاشته است. لحظاتی هست که او خوی خونسردانه و غیر احساساتی مشاهدهٔ پدیده‌های جدید را کنار می‌گذارد و به نظر می‌رسد که شکیبایی خود را از دست داده است. مثلاً یک بار که موجود کذایی ناسزا می‌گفت،

او ناگهان آمرانه فریاد زد: «خفه شو!»

اما این کار بی فایده بود.

پس از دیدار اتاق کار، در اتاق معاینه شاریک با کوشش مشترک ما خفقان گرفت. بعد من و فیلیپ فیلیپوویچ با هم مشورت کردیم. اعتراف می‌کنم اولین بار بود که این مرد متکی به خود و بسیار با هوش را گیج و سردرگم می‌دیدم. او طبق عادت همیشگی کمی زمزمه کرد و بعد پرسید: «حالا چه باید بکنیم؟» و خودش دقیقاً به این ترتیب جواب داد: «فروشگاههای دولتی لباس مسکو، بله... از غرناطه تا سوبل... ف. د. ل. م، دکتر عزیزم...» توانستم مقصودش را دریابم، بعد توضیح داد: «ایوان آرنولدوویچ لطفآبرو و برایش چند لباس زیر، پیرهن، ژاکت و شلوار بخر.»

۹ ژانویه: اتیان اصطلاحات موجود کذایی (به طور متوسط) هر پنج دقیقه با اصطلاح تازه‌ای، و از امروز صبح با جملات غنی‌تر می‌شود. انگار که اینهمه در ته ذهنش رسوب کرده و منجمد شده است و دارد ذوب و ظاهر می‌شود. کلمات همین که به زبان آمد مدام به کار می‌رود، از دیشب دستگاه ضبط کلمات زیر را ضبط کرده است: «هل نده»، «نامرد بیسرف»، «پیاده شو - پرشد»، «نشانتان می‌دهم»، «کشف توطئه امریکایی»، «بخاری نفتی».

۱۰ ژانویه: موجود کذایی لباس پوشید. با راحتی کامل و حتی با خنده پر نشاط زیر پیراهن پوشید. با اینحال از پوشیدن زیرشلواری خودداری کرد و با فریادی خشن اعتراض کرد: «بروید توی صف، مادر قحبه‌ها، بروید توی صف!» سرانجام به او لباس پوشاندیم. لباسها برایش خیلی گشاد بود.

[در اینجا چند طرح کلی در دفتر یادداشت کشیده‌اند که به وضوح تبدیل پای سگ را به انسان نشان می‌دهد].
 تیمه عقب استخوان پا در حال کش آمدن است. دراز شدن پنجه‌ها.
 ناخنها. [با طرحهای مناسب].
 تربیت مستراح رفتن مکرر و منظم. مستخدمها عصبانی و افسرده‌اند.
 در هر حال موجود کذایی بی شک هوشمند است.
 آزمایش به طرز رضایت بخشی پیش می‌رود.

۱۱ ژانویه: کاملاً راضی شده که لباس بپوشد، با اینحال شنیده شد که می‌گوید: «ببینید، کک توی تنبام افتاده!»
 پشمهای سر حالا نازک و ابریشمی شده و تقریباً از مو قابل تمیز نیست، با اینحال زخمهای پهلوی هنوز آشکار است. امروز آخرین علایم پشم از گوشه‌هایش ریخته است. اشتهای فوق العاده. از شاه ماهی نمکسود کیف می‌کند. در ساعت ۵ بعد از ظهر اتفاق مهمی رخ داد: موجود کذایی برای اولین بار کلماتی را ادا می‌کند که از پدیده‌های پیرامونش جدا نیست، بلکه واکنشی نسبت به آن است. از این قرار که وقتی پرفسور به او گفت: «خرده‌های غذا را روی کف زمین نریز.» جواب غیرمنتظره‌ای داد: «به تخم!» فیلیپ فیلیپوویچ دست‌پاچه شد، اما خودداری کرد و گفت: «اگر یک دفعه دیگر به من یا دکتر فحش بدهی، توی درد سر می‌افتی.» در همان لحظه از شاریک عکس گرفتم و سوگند می‌خورم که حرفهای پروفیسور را فهمیده است. چهره‌اش درهم رفت و نگاه عیوسی کرد، اما چیزی نگفت. هورا، او می‌فهمد!

۱۲ ژانویه: دستها را در جیب می‌گذارد. داریم یادش می‌دهیم که

فحش ندهد. سوت زد: «آهای، عزیز دردانه.» گفتگوی طولانی. نمی توانم از فرضیه معینی خودداری کنم: در حال حاضر باید از تجدید جوانی صرف نظر کنیم. جنبه دیگر به طور نامحدودی مهم تر است. آزمایش حیرت آور پرفسور پره‌ئو براژنسکی یکی از رازهای مغز انسان را آشکار کرده است. اکنون از کارکرد اسرارآمیز غده هیپوفیز به عنوان ضمیمه مغز پرده برداری شده است. این غده مشخصات ظاهری انسان را تعیین می کند. حالا دیگر هورمونهای این غده را مهم ترین هورمونهای کل ارگانسیم خواهند شناخت - هورمونهای تعیین شکل انسان. عرصه جدیدی به روی علم گشوده شده است. بدون کمک هیچ گونه روش فاوستی، آدم وارهای آفریده شده است. چاقوی جراحی جوهر انسان تازه ای را به عرصه حیات آورده است. پروفیسور پره‌ئو براژنسکی، شما آفریننده اید. [لکه جوهر.]

اما از موضوع پرت شدم... همان طور که گفته شد او اکنون می تواند گفتگویی را دنبال کند. آن طور که می بینم، وضعیت به قرار زیر است: غده پیوند شده مرکز گویایی مغز سگ را فعال کرده و سبب شده است سیل کلمات جاری شوند. تصور نمی کنم مغز تازه آفریده ای پیش روی ما باشد، بلکه مغزی داریم که تکامل یافته است. آه نظریه تکامل به چه طرز باشکوهی تأیید شده است! این همان زنجیر تصاعدی است که سگی را به مندلیف، شیمیدان بزرگ، متصل می کند! فرضیه دیگری که من ارائه می دهم این است که مغز شاریک در مرحله سگی مقدار زیادی از عناصر شعور را فراهم آورده است. تمام کلماتی که به کار می برد در اصل زبان کوچ و بازار است که آنها را جمع کرده و در مغزش انباشته است. اینک هنگام گردش در خیابان به هر سگی که بر می خورم با وحشتی پنهانی نگاهش می کنم. خدا می داند چه چیز در ذهنشان لانه کرده است.

شاریک می‌تواند بخواند. بله، می‌تواند بخواند [سه علامت تعجب]. از وقتی کلمه «اغذیه فروشی» را به کار برد این نکته را حدس می‌زد. از همان ابتدا می‌توانست بخواند. حتی کلید حل این معما را نیز می‌دانم - کلید آن در ساختمان عصب بینایی سگ نهفته است. فقط خدا می‌داند که حالا در مسکو چه خبر است. به علت پخش این شایعه که آخر زمان نزدیک است و بلشویکها باعث آن شده‌اند، تاکنون هفت تاجر بازار سیاه را پشت میله‌ها فرستاده‌اند. داریا پتروفنا این قضیه را به من خبر داد و حتی تاریخش را نیز نام برد - ۲۹ نوامبر ۱۹۲۵، روز سن استفان شهید: روزی که طومار زمین در هم می‌پیچد و به ابدیت می‌پیوندد... بعضی از زبان‌بازها هم اکنون در این باره داد سخن می‌دهند. چنان جار و جنجالی درباره‌ی این آزمایش غده هیپوفیز به پا شد که ناگزیر به ترک آپارتمان شدم. نزد پره‌نوبراژنسکی آمدم و همراه شاریک در اتاق انتظار می‌خوابم. اتاق معاینه به اتاق انتظار جدید مبدل شده است حق با او شووندر بود. درگیری با کمیته‌ی خانگی بیشتر شده است. حتی یک شیشه‌ی آزمایشگاهی هم باقی نمانده است، زیرا موجود کذایی مدام به قفسه‌ها می‌پرد. دشواری بزرگی داریم تا یادش بدهیم که چنین کاری نکنند.

بلای عجیبی دارد سر فیلیپ می‌آید. وقتی از فرضیات و امیدهایم درباره‌ی تکامل شاریک به شخصیتی پیشرفته از نظر هوش با او حرف زدم، من منی کرد و گفت: «راستی نظرت همین است؟» لحن شومی داشت. آیا دچار اشتباه شده‌ام؟ پس او نظر دیگری دارد. موقعی که داشتم را این یادداشتها را می‌نوشتم. پره‌نوبراژنسکی به دقت زندگینامه‌ی مردی را که غده هیپوفیز او را گرفته بودیم مطالعه می‌کرد.

[یک صفحه مستقل به یادداشت الصاق شده است:]

کلیم گریگوریه ویچ جوگونکین.

سن: ۲۵ سال.

موقعیت زناشویی: مجرد.

سه بار به اتهام دزدی دستگیر و دوبار تبرئه شد - نخستین بار به علت فقدان مدرک، دومین بار به علت منشاء اجتماعیش، و بار سوم به مجازات تعلیقی ۱۵ سال با اعمال شاقه محکوم و به قید ضمانت آزاد شد.

شغل: نوازنده بالالایکا در مشروفروشیها.

قد کوتاه، با اندازه‌های فیزیکی حقیر.

کبد بزرگ (الکل).

علت مرگ: زخم چاقو که در بار «روشنایی سرخ» واقع در دروازه پره‌نوبراژنسکی به ناحیه قلب وارد شده است.

پیرمرد بی وقفه به مطالعه پرونده جوگونکین ادامه می‌دهد، گرچه دلیلش را نمی‌داند. درباره اینکه آسیب شناس در آزمایش کامل جسد جوگونکین دچار اشتباه شده است چیزی زیر لب گفت. منظورش چیست؟ مگر مهم است که غده هیپوفیز مال کیست؟

۱۷ ژانویه: به علت بیماری آنفلوآنزا چند روز نتوانستم یادداشت بردارم. در این بین شکل و شمایل موجود کذابی کاملاً تثبیت شده است.

(الف) از نظر جسمی، هیئت انسان کامل.

(ب) وزن حدود ۴۸ کیلوگرم.

(پ) قد، کوتاه‌تر از متوسط.

(ت) سر کوچک.

(ث) غذای آدمها را می خورد.

(ج) خودش لباس می پوشد.

(چ) می تواند به طور عادی حرف بزند.

تمام اینها به خاطر غده هیپوفیز [لکه جوهر].

این بود یادداشتهای این پرونده. اکنون ارگانسیم جدیدی داریم که
بایستی مورد مطالعه قرار گیرد.

ضمایم: گزارش های لفظ به لفظ صحبت، ضبط اصوات و عکسها.

امضاء: ا.آ. بورمتال. دکتر مطب.

دستیار پرفسور ف.ف. پره‌نوبراژنسکی.

۵

یک بعد از ظهر زمستانی در اواخر ژانویه، قبل از شام، زمان پیش از شروع ساعت معاینه شبانه. بر چارچوب در اتاق پذیرایی ورقه کاغذی آویخته بودند که رویش به خط فیلیپ فیلیپوویچ نوشته شده بود: من مصرف تخمه آفتاب گردان را در این آپارتمان ممنوع می‌کنم. ف. پره‌ئو براژنسکی

زیر آن با حروف درشت و با قلم آبی به خط بورمتال نوشته شده بود: بین ساعات ۵ عصر و ۷ صبح موسیقی نباید نواخته شود. بعد، از زینا:

وقتی برگشتید به فیلیپ فیلیپوویچ بگویید که او بیرون رفته است، و من نمی‌دانم کجا رفته. فیودور می‌گوید که پیش اشووند رفته. دستخط پره‌ئو براژنسکی:

چقدر باید صبر کنم تا شیشه بر بیاید؟

داریا پتروفنا (به خط سیاه):

زینا به مغازه‌اش رفته، می‌گوید او را می‌آورد.

در اتاق غذا خوری چراغی که زیر سایبان پرده‌ای مات روی میز

می درخشید احساس شبی مطبوع را به وجود می آورد. نور چراغ به صورت شعاعهایی در تمام اتاق پراکنده بود، زیرا آینه از این سر تا آن سر ترک برداشته بود و با نوار متقاطعی آن را چسبانده بودند. فیلیپ فیلیپوویچ روی میز خمیده و غرق مطالعهٔ صفحهٔ باز روزنامه‌ای بود. چهره‌اش از خشم در هم رفته بود و از لای دندانها یک رشته فحش نثار می کرد. چیزی که می خواند این بود:

شکی نیست که این پسر نامشروع اوست (در جامعهٔ فاسد بورژوازی عنوانش همین بود). اعضای به اصطلاح تحصیل کردهٔ بورژوازی ما خود را این گونه سرگرم می کنند. تنها تا آن هنگام هفت اتاق در دستش خواهد بود که شمشیر تیز عدالت، چون شعاع سرخی، بر فراز سرش بدرخشد.

اش...ر.

دو اتاق آن طرف تر کسی داشت با سماجت بالا لایکا می زد. صدای نواختن هر لحظه بیشتر می شد و یک رشته نوای «ماه می تابد» در سر فیلیپ فیلیپوویچ با کلمات مهوع مقالهٔ روزنامه در می آمیخت. وقتی مقاله را خواند، وانمود کرد که به پشت سر تف می کند و با سردرگمی از لای دندانها زمزمه کرد:

«ما...ه می تابد... می تابد خوش. ماه می تابد... خدایا، این آهنگ لعنتی توی مخم سوت می کشد!»

زنگ زد. صورت زینا لای در پیدا شد.

«به اش بگو ساعت پنج شده و باید خفقان بگیرد. بعد هم لطفاً بگو بیاید اینجا.»

فیلیپ فیلیپوویچ کنار میز تحریرش روی یک صندلی راحتی نشست، یک ته سیگار قهوه‌ای لای انگشتهای دست چپش دیده می شد. مرد کوتاه

قدی با ظاهر ناخوشایند پاها را قیچی کرده، به چارچوب در تکیه داده و ایستاده بود. موهای زیر دسته دسته‌اش به مزرعه کاهبنی می‌مانست و روی صورتش چمنی از کرک تراشیده به چشم می‌خورد. پیشانی‌اش به نحو چشمگیری کوتاه بود. تقریباً بلافاصله پس از ابروهای پهنش موهای انبوه زیری شروع می‌شد.

ژاکت‌ش پوشیده از خرده کاه و زیر بغل چپش پاره بود. روی زانوی راست شلوار خوشدوختش سوراخی دیده می‌شد و لنگه چپ از رنگ بنفش لک شده بود. کراوات آبی پر زرق و برقی مزین به سنجاق کراواتی مطالبه گردن بسته بود. رنگ کراوات چنان زنده بود که هر وقت فیلیپ فیلیپوویچ چشمان خسته‌اش را با دست می‌پوشاند و به تاریکی کامل سقف یا دیوار زل می‌زد، تصور می‌کرد که مشعل روشنی را با هاله آبی می‌بیند. به محض اینکه چشم باز می‌کرد، باز هم چشمش را می‌زد و به چکمه‌های ورنی‌اش با لکه‌های سفید خیره می‌شد.

فیلیپ فیلیپوویچ با انزجار فکر کرد: مثل گالوش است. آهی کشید، هوا را فرو داد و سیگار خاموش شده‌اش را روشن کرد. مردی که دم در ایستاده بود با چشمان بی‌نور به پروفور زل زده بود و سیگاری می‌کشید و از لبه پیراهتش خاکستر را می‌تکاند.

ساعت دیواری کنار با قرقره‌ای تراشیده از چوب پنج ضربه نواخت. هنوز طنین رنگ ساعت شنیده می‌شد که فیلیپ فیلیپوویچ به حرف آمد. «به نظرم دو دفعه ازت خواسته‌ام که، مخصوصاً روزها، کنار بخاری آشپزخانه نخوابی.»

مرد سرفه خشکی کرد، انگار که استخوان گلویش را گرفته است، و

جواب داد:

«توی آشپزخانه بهتر است.»

صدایش کیفیت غریبی داشت و در آن واحد خفه و زنگدار بود، انگار که دور است و در میان بشکه کوچکی حرف می‌زند.

فیلیپ فیلیپوویچ سری جنباند و پرسید: «آن شیء نفرت‌انگیز را از کجا آورده‌ای؟ منظورم کراوات توست.»

نگاه مرد جهت انگشت اشاره را دنبال کرد و از گوشه چشم با عشق و علاقه به کراواتش دوخته شد. گفت: «چه چیزش نفرت‌انگیز است؟ کراوات قشنگی است. داریا پتروفنا به من هدیه داده.»

«در این صورت داریا پتروفنا خیلی کج سلیقه است. چکمه‌ها هم همانقدر توی ذوق می‌زند. چرا چکمه‌هایی را پوشیدی که این قدر براق است؟ کجا خریدیش؟ من به‌ات چی گفتم؟ گفتم که برای خودت یک جفت چکمه مناسب پیدا کنی. نگاهی به‌اش بکن. منظورت این نیست که بگویی دکتر بورمتال انتخابشان کرده، نه؟»

«من گفتم که برایم ورنی بخرد. چرا نباید بیوشمشان؟ همه می‌پوشند. اگر بروید توی کوزتسکی موسست، می‌بینید که همه چکمه ورنی پوشیده‌اند.»

فیلیپ فیلیپوویچ سری جنباند و با تأکید گفت: «دیگر نباید توی آشپزخانه بخوابی. فهمیدی؟ هرگز چنین رفتاری را از کسی نشنیده‌ام. آنجا مزاحمی و زنها خوششان نمی‌آید.»

مرد اخم کرد و لب و لُوچه‌اش آویزان شد.

«پس چه کنم؟ آن زنها طوری رفتار می‌کنند که انگار مالک اینجا هستند. آنها پیش‌خدمتند، اما شما خیال می‌کنید کمیسرند. تقصیر زیناست. دایم پاتوی کفش من می‌کند.»

فیلیپ فیلیپوویچ نگاه تندوتیزی به او انداخت.

«درباره زینا با این لحن حرف زن! فهمیدی؟»

سکوت.

«دارم از تو می پرسم. فهمیدی؟»

«آره، فهمیدم.»

«آن کشف را از گردنت بازکن. شار... اگر خودت را توی آینه می دیدی، می فهمیدی که قیافه ات چقدر افتضاح شده. شده ای مثل دلکها. برای صدمین بار می گویم - ته سیگار را کف اتاق نینداز و دلم نمی خواهد دیگر توی این آپارتمان ناسزا بشنوم! هر جایی هم که دست رسید تف نینداز! تقدان آنجاست. لطفاً هر وقت خواستی آب دهان بریزی درست هدف بگیر. این جرو بحثها را هم با زینا تمام کن. گله می کند که شبها دوروبر اتاقش پرسه می زنی. با مرضها هم خشونت نکن! خیال می کنی کجا هستی - توی مشروب فروشی؟»

ناگهان مرد با ناله گریه آلودی گفت: «داری اذیتم می کنی، پاپا.»

فیلیپ فیلیپوویچ سرخ شد و عینکش برقی زد.

«به کی گفتمی «پاپا»؟ کی گفتم با من این قدر صمیمی باشی؟ دیگر هرگز نمی خواهم این کلمه را بشنوم! از این به بعد نام و نام خانوادگی مرا بگو!»

مرد بی پروا خشمگین شد. «آخ، چرا دست از سرم نمی کشید؟ تف نکن... سیگار نکش... آنجا نرو، این کار را نکن، آن کار را نکن... مثل مقررات رانندگی توی خیابان است. محض رضای خدا چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ بهر حال چرا نباید شما را «پاپا» صدا کنم؟ من که نخواستم عمل جراحی بکنید، خواستم؟» خشمگین پارس کرد. «چه کار خوبی - حیوانی پیدا می کنید، سرش را می شکافید و حالا حالتان از او بهم می خورد! شاید خودم اجازه عمل جراحی را نمی دادم. بستگاتم...» مرد به سقف خیره شد، انگار می کوشد عبارتی را به خاطر آورد که یادش

داده‌اند... بستگانم هم چنین اجازه‌ای نمی‌دادند. به نظرم اگر می‌خواستیم می‌توانستیم محاکمه‌تان کنم.»

چشمان فیلیپ فیلیپوویچ کاملاً گرد شد و سیگار از لای انگشتانش افتاد. با خود گفت: خوب، دارم... کمی اخم کرد و پرسید: «پس اعتراض داری که مبدل به انسان شده‌ای، بله؟ شاید ترجیح می‌دهی دوباره دور سطلهای زباله پیلکی و بوبکشی؟ یا جلوی در خانه‌ها بیخ کنی؟ خوب، اگر می‌دانستم، چنین کاری را...»

«مگر چه می‌شد که از سطل زباله غذا بخورم؟ لااقل زندگی شرافتمندانه‌ای بود. اگر روی میز جراحی شما می‌مردم، چه؟ آنوقت چکار می‌کردید، رفیق؟»

پروفسور با خشم فریاد زد: «اسمم فیلیپ فیلیپوویچ است! من رفیق تو نیستم! چقدر مسخره است!» و با خود گفت: دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. مرد طعنه زنان گفت: «آه، مطمئنم!» و فاتحانه پاهای او را از هم باز کرد «می‌دانم! البته که ما رفیق هم نیستیم! چطور می‌توانیم باشیم؟ من که به دانشکده نرفته‌ام و آپارتمانی با پانزده اتاق و یک حمام ندارم. فقط حالا سال و زمانه عوض شده - درست حالا هر کسی حق دارد...»

فیلیپ فیلیپوویچ که رنگ از رخسارش می‌پرید به جدل مرد گوش می‌داد. بعد آن موجود ایستاد و با ته سیگاری جویده لای انگشتها، به طرزی نمایشی و متکبرانه به طرف زیر سیگاری رفت. مدتی کش داد که سیگار را تا ته بکشد. حالتی در چهره‌اش بود که به وضوح می‌گفت: «کلکش کنده است!» پس از خاموش کردن سیگار دندانهایش را توتق بهم زد و سر زیر بغل فرو برد.

فیلیپ فیلیپوویچ با عصبانیت فریاد زد: «همه انتظار دارند که با انگشتهاйт شپش بگیری! از این گذشته، چطور هنوز هم شپش داری؟»

مرد با لحن رنجیده‌ای گفت: «شما که خیال نمی‌کنید آنها را عمداً پرورش می‌دهم، نه؟ گمانم شپش هم مثل من باشد، همه‌اش همین.» با این حرف انگشتها را در یقه‌ی ژاکتش فرو برد، قدری خود را خاراند و با یک دسته‌ی موی سرخ بیرون آورد.

فیلیپ فیلیپوویچ نگاه خیره‌اش را به طرف گچ‌ریهای گل و بته‌ای سقف گرداند و با انگشتهایش شروع کرد به ضرب گرفتن روی میز تحریر. مرد که شپشها را گرفت روی صندلی نشست و انگشتهای شستش را پشت یقه‌ی ژاکتش فرو برد. روی کفپوش چوبی چمباتمه زد و چکمه را واریسی کرد و از این کار لذت فراوانی برد. همچنین فیلیپ فیلیپوویچ به پایین، به انعکاس نور چراغ روی چکمه‌های نوک تیز مرد چشم دوخت، اخم کرد و پرسید:

«دیگر چه می‌خواستی بگویی؟»

«آه، فی الواقع هیچ. من به چند جور اوراق احتیاج دارم، فیلیپ فیلیپوویچ.»

فیلیپ فیلیپوویچ خود را عقب کشید. «هوم... اوراق، هان؟ در واقع، خوب... هوم... شاید بتوانیم...» صدایش طنین مبهم و ناشادی داشت. مرد با قاطعیت گفت: «ببینید. بدون اوراق نمی‌توانم سرکنم. شما که خوب می‌دانید، کسانی که اوراق نداشته باشند این روزها نمی‌توانند زندگی کنند. اول از همه کمیته‌ی خانگی مدعی است.»

«کمیته‌ی خانگی چکار به این کارها دارد؟»

«خیلی کارها. هر وقت که یکی از آنها را می‌بینم، از من می‌پرسند کی ثبت نام می‌کنم.»

فیلیپ فیلیپوویچ نالید: «آه، خدایا! هر وقت که آنها را می‌بینی... تصورش را می‌کنم که به‌اشان چه می‌گویی. به نظرم به تو گفته باشم که

بهرحال دور پله‌ها پرسه زنی.»

مرد با تعجب گفت: «مگر من کیم - یک محکوم؟» لهیب خشم حق به جانبش باعث شد حتی سنجاق کراوات قلبی خاخام‌وارش به درخشش درآید. «پرسه زدن! واقعاً که! این دیگر توهین است. من هم مثل همه این‌ور و آن‌ور می‌روم.» و با این حرف پاهای ورنی پوشش را جتبانده.

فیلیپ فیلیپوویچ چیزی نگفت، اما چشم از او برداشت. وقتی به سوی میز کنار دیوار رفت و یک لیوان آب را لاجرعه سرکشید، فکر کرد: آدم باید خوددار باشد.

بعد با لحن ملایم‌تری گفت: «متوجهم. بسیار خوب، حالا لحن صدایت را نادیده می‌گیرم. ولی حرف حساب این کمیته خانگی گرانقدر شما چیست؟»

«ولش. درست نمی‌دانم. به‌رحال احتیاج نیست به کمیته خانگی طعنه بزنید. کمیته از منافع مردم دفاع می‌کند.»

«می‌توانم ببرسم دقیقاً از منافع کی؟»

«البته از منافع کارگران.»

چشمان فیلیپ فیلیپوویچ گشاد شد. «چه چیز وادارت می‌کند خیال کنی که کارگری؟»

«حتماً هستم. چون سرمایه‌دار که نیستم.»

«بسیار خوب. کمیته خانگی چطور از حقوق انقلابی تو دفاع می‌کند؟»

«خیلی راحت. اسمم را می‌نویسند. می‌گویند که هرگز نشنیده‌اند

کسی بدون ثبت نام در مسکو زندگی کند، این شروع کار است. اما مهم‌ترین چیز کارت هویت است. نمی‌خواهم به اتهام فرار از خدمت بازداشتم کنند.»

«مثلاً توقع دارند کجا اسمت را بنویسم؟ روی آن رومیزی یا توی

گذرنامه‌ام؟ بالاخره آدم باید واقع بین باشد. فراموش نکن که تو... هوم، خوب... چیزی هستی که می‌شود گفت... یک... یک پدیده غیر طبیعی، موجود مصنوعی...» هر لحظه از طنین متقاعد کننده کلام فیلیپ فیلیپوویچ کاسته می‌شد.

مرد فاتحانه ساکت ماند.

«خیلی خوب. بیا فرض کنیم که، اگر این کار به مذاق کمیته خانگی جنابعالی خوشایند است. اسمت را می‌نویسیم. مشکل اینجاست که تو اسم نداری.»

«خوب که چی؟ راحت می‌شود یکی انتخاب کنم. فقط باید توی روزنامه بنویسند و بعد کار تمام است.»

«می‌خواهی اسمت را چی بگذاری؟»

مرد کرواتش را صاف کرد و جواب داد: «پولیگراف پولیگرافوویچ.»
«فیلیپ فیلیپوویچ غریب: «خل بازی در نیار. دارم جدی حرف

می‌زنم.»

مرد طعنه زنان شکلک درآورد و زیرکانه گفت: «سردر نمی‌آورم. من نباید فحش بدهم. نباید تف کنم. با اینحال شما هر چه دلتان بخواهد به من می‌گویید. گمانم توی اتحاد شوروی سوسیالیستی فقط پروفسورها حق فحش دادن داشته باشند.»

خون به چهره فیلیپ فیلیپوویچ هجوم آورد. لیوانی پر کرد و موقع پرکردن آن را شکست. موقع نوشیدن لیوان دیگر فکر کرد: کمی دیگر ادامه پیدا کند، لابد یادم می‌دهد چه رفتاری در پیش بگیرم و حق هم با اوست. باید به خود مسلط باشم.

روبرگرداند، تعظیم خرای اغراق آمیزی کرد و با خودداری آهینی گفت: «تمنا می‌کنم مرا ببخشید. اعصابم کمی مختل شده. اسم شما کمی

برایم عجیب است، همین و بس. فقط از روی کنجکاوی می خواهم بدانم که این اسم را از کجا آورده اید؟»
 «کمیته خانگی کمکم کرده. به تقویم نگاه کردیم و من این اسم را پیدا کردم.»

«این اسم احتمالاً در هیچ تقویمی پیدا نمی شود.»
 «آه، چطور؟» مرد پوزخند زد. «پس چطور آن را در تقویم اتاق معاینه تان پیدا کردم؟»
 فیلیپ فیلیپوویچ بی آنکه بلند شود به طرف دکمه زنگ روی دیوار خم شد، و زینا دم در ظاهر شد.
 «تقویم را از اتاق معاینه برایم بیار.»
 چند دقیقه طول کشید. زینا که با تقویم برگشت، فیلیپ فیلیپوویچ پرسید: «کجاست؟»

«روز چهارم مارس را ببینید.»
 «نشانم بده... هو...م...مرده شورا! فوراً بیندازش توی بخاری.» زینا با وحشت مژه بهم زد و تقویم را برداشت. مرد ملامت کنان سرچناباند.
 «اسم خاتوادگیت چه می شود؟»
 «از اسم حقیقی خودم استفاده می کنم.»
 «اسم حقیقی ات؟ کدام اسم؟»
 «شاریکوف.»

اشووندر، رئیس کمیته خانگی، کت چرمی به تن جلوی میز تحریر پروفیسور ایستاده بود. دکتر بورمتال روی یک صندلی راحتی تشسته بود. صورت گل انداخته دکتر (تازه از سرمای بیرون آمده بود) چنان حیرت زده بود که فقط با چهره فیلیپ فیلیپوویچ قابل قیاس بود.

بی صبرانه پرسید: «بنویسم؟»
اشووندر گفت: «حتماً خیلی مشکل نیست. یک گواهی‌نامه بنویسید،
پروفسور. شما که این چیزها را خیلی خوب می‌دانید: به این وسیله گواهی
می‌شود که حامل ورقه، پولیگراف پولیگرافویچ شاریکوف... هو... م در
این... هو... م... آپارتمان... متولد شده است.»
بورمنتال از یقرازی در صندلی می‌لولید. فیلیپ فیلیپویچ سیل خود
را می‌کشید.

«خدا لعنتش کند. هرگز به عمرم چیزی مسخره‌تر از این نشنیده‌ام. او
که اصلاً متولد نشده، فقط... خب، یک جور...»
اشووندر با کینه تیزی صامتی گفت: «این مشکل شماست. تصمیم
گرفتنش با شماست که او متولد شده یا نه... این آزمایش شما بود،
پرفسور، و شما شهروند شاریکوف را به دنیا آوردید.»
شاریکوف از جلوی در شیشه‌ای گنجه که تصویر کراواتش را در آن
می‌دید و تحسین می‌کرد، فریاد زد:
«کار خیلی ساده‌ای است.»

فیلیپ فیلیپویچ غر زد: «لطفاً در این صحبتها مداخله نکنید. اصلاً
ساده نیست.»

شاریکوف اخم کرد و با صدای رنجیده‌ای گفت: «چرا نباید در
صحبتها شرکت کنم؟» و اشووندر بلافاصله از او پشتیبانی کرد.
«متأسفم، پروفسور، اما کاملاً حق با همشهری شاریکوف است. حق
دارد در گفتگویی که در مورد اوست، بخصوص که پای اوراق هویتش در
میان باشد، شرکت کند. اوراق هویت در این دنیا مهم‌تر از همه چیز
است.»

در این لحظه زنگ گوشخراش تلفن گفتگوشان را قطع کرد. فیلیپ

فیلیپوویچ گوشی را برداشت و گفت: «بله...» بعد سرخ شد و فریاد زد: «لطفاً با این جزئیات وقتم را نگیرید. چه ربطی به شما دارد؟»
و با غیظ گوشی را روی قلاب آویخت.

شادی در چهره اشووندر موج می‌زد.

فیلیپ فیلیپوویچ که ارغوانی می‌شد، غرید: «خوب، بیاید تمامش کنیم.»

برگی از دفتر یادداشت کند و چند کلمه رویش نوشت، بعد با صدای بلند غضبناکی خواند:

«بدین وسیله گواهی می‌کنم...» خدایا، توقع دارند چی را گواهی کنم؟
بگذار ببینم. «... که حامل این ورقه مردی است که در جریان تجربه آزمایشگاهی از طریق عمل روی مغز به وجود آمده است و نیاز به اوراق هویت دارد...» در اصل به اینکه چنین اوراق ابلهانه‌ای را داشته باشد اعتراض دارم، اما با اینحال... «امضاء: پروفیسور پره‌ئو براژنسکی!»

اشووندر با صدای رنجیده‌ای گفت: «راستی، پروفیسور؟ منظورتان از اوراق ابلهانه چیست؟ نمی‌توانم اجازه بدهم که مستأجری بدون کارت شناسایی توی این ساختمان زندگی کند، بخصوص کسی که برای خدمت نظامی هم ثبت نام نکرده باشد. فرض کنید که جنگ با امپریالیست‌های تجاوزکار یکهو شروع شود، آنوقت چه؟»

شاریکوف زوزه کشید: «من نمی‌خواهم به جنگ بروم!»

اشووندر مبهوت شد، اما به سرعت خود را جمع و جور کرد و مؤدبانه به شاریکوف گفت: «باید بگویم که ظاهراً پاک فاقد آگاهی سیاسی هستی، همشهری شاریکوف. باید فوراً برای خدمت نظامی ثبت نام کنی.»

شاریکوف که کراواتش را میزان می‌کرد، از روی سهل‌انگاری گفت:

«ثبت نام که می‌کنم، اما لعنت خدا به من اگر به جنگ بروم.»
حالا نوبت اشووندر بود که دستپاچه شود. پره‌ئوبراژنسکی با
بورمتال که به طرز پر معنایی سر می‌جنباند نگاه طعنه‌آمیز تلخی رد و بدل
کرد.

شاریکوف نالید: موقع عمل جراحی سخت لت و پار شدم. بین -
اینجا را یگراست چاک داده‌اند.» به سرش اشاره کرد. جای زخم عمل
جراحی تازه خط سرخی وسط پیشانی کشیده بود.
اشووندر که ابروها را بالا می‌برد پرسید: «مگر تو هم جزو
آنارشیستهای فردگرا هستی؟»

شاریکوف گفت: «باید به من معافیت پزشکی بدهند.»
اشووندر بهت زده گفت: «خوب، عجله‌ای در این مورد نیست. در این
میان گواهینامهٔ پروفوسور را برای پلیس می‌فرستیم و آنها اوراق هویت را
صادر می‌کنند.»

«ا...ا...ا... ببینید...» فیلیپ فیلیپوویچ یکدفعه حرفش را قطع کرد، پیدا
بود که فکری به سرش زده است. «گمانم این ساختمان اتاق کرایه‌ای
داشته باشد، نه؟ حاضرم پولش را بدهم.»

بارقه‌های زردی از چشمان قهوه‌ای اشووندر جهید.
«نه، پروفوسور. باکمال تأسف باید بگویم که اتاق نداریم. احتمالش هم
نمی‌رود.»

فیلیپ فیلیپوویچ دندانها را بهم فشرد و چیزی نگفت. تلفن بار دیگر
زنگ آمرانه‌ای زد. «فیلیپ فیلیپوویچ بی آنکه حرفی بزند گوشی را از
قلاب برداشت، و روی سیم آیش آویخت، چنانکه گوشی کمی به دور
خود چرخید. همه از جا پریدند. بورمتال فکر کرد: پیرمرد خیلی تحریک
شده. اشووندر که چشمانش برق می‌زد تعظیمی کرد و رفت.

شاریکوف که چکمه هایش جیرجیر می‌کرد پشت سرش ناپدید شد. پروفور و بورمتال تنها ماندند. پس از سکوت کوتاهی، فیلیپ فیلیپوویچ با ملایمت سری جتپاند و گفت: «به شرفم قسم که دارد کابوس می‌شود. متوجه نیستی؟ دکتر، قسم می‌خورم که این چهارده روز بیشتر از چهارده سال زجر کشیده‌ام! به‌ات بگویم که موجود رذلی است...»

از دور جیرینگ جیرینگ خفیف شکستن شیشه و به دنبالش صدای جیغ خفه زنی به گوش رسید و بعد سکوت شد. هیولایی خود را به شدت به راهرو پرتاب کرد، به اتاق معاینه پیچیده و شیشه دیگری شکست و به سرعت برگشت. درها به هم خورد و فریاد کوتاه دریاپتروفنا از آشپزخانه شنیده شد. زوزه شاریکوف به گوش می‌رسید.

فیلیپ فیلیپوویچ که به طرف در می‌دوید فریاد زد: «آه، خدایا! حالا دیگر چه شده؟»

«گره.» بورمتال حدس زد و به دنبالش پرید. دوان دوان از راهرو به طرف سرسرا رفتند، بعد به راهروی که به حمام و آشپزخانه می‌رسید پیچیدند. زینا از آشپزخانه بیرون پرید و تقریباً در آغوش فیلیپ فیلیپوویچ افتاد.

فیلیپ فیلیپوویچ با عصبانیت فریاد زد: «چند دفعه گفتم نگذار گره‌ها وارد آپارتمان شوند؟ او کجاست؟ ایوان آرنولدوویچ، محض رضای خدا برو و مریضها را در اتاق انتظار آرام کن!»

زینا نفس نفس زنان گفت: «ابلیس توی حمام است.»

فیلیپ فیلیپوویچ به در حمام تنه زد، اما در باز نمی‌شد.

«زودباش در را باز کن!»

تنها جوابی که از پشت در بسته به گوش می‌رسید، صدای چیزی بود که به دیوارها می‌پرید و شیشه‌ها را می‌شکست و صدای شاریکوف که از

پشت در می‌غرید: «می‌کشمت...»

صدای آب شنیده می‌شد که در لوله‌ها غلغل می‌کرد و در وان حمام می‌ریخت فیلیپ فیلیپوویچ با شانه به در فشار آورد تا شاید بازش کند.

داریا پتروفنا یا لباسهای پاره و صورتی که از خشم مسخ شده بود، دم در آشپزخانه ظاهر شد. بعد شیشه‌ای که بالای پنجره بین آشپزخانه و حمام بود با شوق مضاعفی شکست. دو تکه بزرگ شیشه و به دنبال آن گربه خطمخالی گنده‌ای با صورتی شبیه پاسبانها و حلقه‌ای آبی دور گردنش به آشپزخانه افتاد. یکراست وسط میز و توی دیس بزرگی افتاد و آن را از وسط دو نیم کرد. از آنجا روی زمین افتاد، روی سه پا چرخید و پای چهارم را طوری جنباند که انگار می‌رقصد، و فوراً از لای در عقبی که اندکی بازمانده بود بیرون پرید. در کمی بیشتر باز شد و به جای گربه صورت پیرزنی که روسری به سر داشت و دامن خال خالی پوشیده بود پیدا شد. پیرزن دهانش را با انگشت سبابه و وسطی پاک کرد و با چشمان گستاخی که از آتش کنجکاوی می‌سوخت دوروبر آشپزخانه را پایید و گفت:

«آه، خدایا!»

فیلیپ فیلیپوویچ عرض آشپزخانه را طی کرد و با لحن تهدیدآمیزی پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پیرزن با تملق و چاپلوسی جواب داد: «می‌خواستم سگ سخنگو را بیتم.» و به خود صلیب کشید. رنگ فیلیپ فیلیپوویچ بیش از پیش پرید، یکراست به طرف پیرزن رفت و آهسته گفت: «فوراً از آشپزخانه برو بیرون!»

پیرزن قدمی به طرف در عقب نشست و با لحن گله‌مندی گفت: «احتیاج نیست اینهمه تندی کنید، پروفسور!»

فیلیپ فیلیپوویچ تکرار کرد: «می‌گویم بزن بچاک!» و چشمانش مثل چشم جغد گرد شده و خود شخصاً در را پشت سر پیرزن محکم بهم کوبید.

«داریا پتروفنا، من قبلاً از شما خواسته‌ام...»

داریا پتروفنا که به دستهای خود چنگ می‌زد جواب داد: «اما فیلیپ فیلیپوویچ... من چه کنم؟ صبح تا غروب هر قدر هم که مردم را بیرون کنم، باز هم می‌آیند.»

گرچه شاریکوف ساکت شده بود، اما هنوز هم از حمام شرشر تهدید کننده و گنگ آب به گوش می‌رسید. دکتر بورمتال وارد شد. «ایوان آرنولدوویچ، لطفاً بگو...!...!... چند تا مریض توی اتاق انتظار هستند؟»

بورمتال جواب داد: «یازده نفر.»

«لطفاً بفرستشان بروند. امروز نمی‌توانم مریض بینم.»

فیلیپ فیلیپوویچ با انگشت‌های کلفتش به در حمام زد و فریاد کشید.

«زود یا بیرون! چرا خودت را آن تو حبس کردی؟»

شاریکوف با لحن رقت باری جواب داد: «اوه...اوه!»

«چه مرگت... صدایت را نمی‌شنوم. آب را ببند!»

«عو...عو...و...!»

فیلیپ فیلیپوویچ که به مرز جنون رسیده بود، فریاد زد: «آب را ببند! آخر دارد چکار می‌کند؟ نمی‌فهمم...» زینا و داریا پتروفنا در آشپزخانه را گشودند و از آن سرک کشیدند، فیلیپ فیلیپوویچ بار دیگر با مشت‌های محکم به در حمام کوبید.

داریا پتروفنا از آشپزخانه جیغ کشید: «اینتجاست!» فیلیپ فیلیپوویچ به آشپزخانه هجوم برد. صورت مسخ شده پئولیگراف پرولیگرافوویچ در

میان پنجره شکسته بالای آشپزخانه ظاهر شد و سرش به طرف آشپزخانه خمید، چشمانش پر از اشک بود و خراش درازی با خون تازه روی دماغش سرخی می زد.

فیلیپ فیلیپوویچ پرسید: «مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ چرا از آنجا بیرون نمی آیی؟»

شاریکوف، ترسان و بینوا، نگاهی دور و برش انداخت و جواب داد:
«در را روی خودم قفل کرده‌ام.»

«پس قفل را باز کن. مگر قبلاً قفل ندیده‌ای؟»

پولیگراف، ترسخورده، جواب داد: «نمی توانم لعنتی را باز کنم!»
زینا بازوهای خود را فشرده و جیغ زد: «آه خدایا! قفل اطمینان را هم بسته!»

فیلیپ فیلیپوویچ که می کوشید صدایش از شرشر آب بلندتر باشد فریاد زد: «روی قفل یک جور دکمه هست. به طرف پایین فشارش بده! به طرف پایین!»

شاریکوف ناپدید شد و لحظه‌ای بعد دوباره سرش را از پنجره درآورد.

با وحشت پارس کرد: «چیزی نمی بینم!»

«خب، پس چراغ را روشن کن! پاک عقلش پریده.»

شاریکوف جواب داد: «گسریه لعنتی چراغ را شکسته. وقتی می خواستم پای آن حرامزاده را بگیرم دستم به شیرآب خورد و بازش کرد، و حالا پیدایش نمی کنم.»

هرسه از دستپاچگی و وحشت به بازویشان چنگ زدند.

پنج دقیقه بعد بورمتال، زینا و داریاپتروفنا به ردیف روی قالی مرطوبی نشسته بودند که لوله کرده و پای در حمام گذاشته بودند و با تمام

قوا به آن فشار می‌آوردند. فیودو، دربان، با شمع روشنی که از جلوی شمایل اتاق داریناپتروفنا برداشته بود به وسیله نردبانی از پنجره بالای آشپزخانه تو می‌رفت. نیمتنه شطرنجی خاکستری‌اش در فضای خالی نوسان کرد و بعد در میان سوراخ پنجره ناپدید شد.

«ا...و...ه...عو...و...و!...» صدای جیغ خفه شاریکوف بلندتر از صدای آب به گوش می‌رسید.

صدای فیودور شنیده شد: «کاری نمی‌شود کرد، فیلیپ فیلیپوویچ. ناچاریم در را باز کنیم و بگذاریم آب برود. بعداً می‌شود آشپزخانه را خشک کرد.»

فیلیپ فیلیپوویچ با عصبانیت فریاد زد: «پس بازش کن!»

سه تایی از روی قالی بلند شدند و در حمام را فشار دادند تا باز شود. بلافاصله آبشاری به راهرو سرازیر شد که به سه قسمت تقسیم شد - یکی یگراست به طرف توالت روبرو رفت، دیگری مستقیم به آشپزخانه و سومی به چپ و به طرف سرسرا پیچید. زینا که جست و خیز و شلپ شلپ می‌کرد در سرسرا را از تو بست. فیودور که تا زانو در آب بود ظاهر شد. به دلیل نامعلومی پوزخند می‌زد. سراپا خیس بود، انگار که بارانی به تن کرده است.

توضیح داد: «فشار آب خیلی زیاد بود، فقط توانستم شیر را ببندم.»

فیلیپ فیلیپوویچ که یکی از پاهای خیسش را بلند می‌کرد و فحش می‌داد پرسید: «او کجاست؟»

فیودور که ابلهانه می‌خندید گفت: «می‌ترسد بیرون بیاید.»

«کتکم می‌زید، پاپا؟» صدای گریه آلود شاریکوف از حمام به گوش رسید.

«نفهم!» جواب کوتاه فیلیپ فیلیپوویچ این بود.

زینا و دارپاتروفنا، با پاهای لخت و دامنهایی که تا زانو بالا زده بودند، و شاریکوف و دربان پابرهنه، با پاچه‌های ورمالیده، سخت در کار بودند تا کف آشپزخانه را با کهنه‌های خیس تمیز کنند و آنها را در سطل‌های کثیف و روشویی بچلانند. بخاری متروک با سروصدا خاموش شد. آب پیچ و تاب خوران از در عقب، به طرف چاه پله‌های عقب ساختمان و زیر زمین به راه افتاد.

بورمتال در گودال عمیقی در سرسرا روی پنجه پا ایستاده و از لای در که به اندازه زنجیر پشت در باز بود حرف می‌زد.

«متأسفانه امروز وقت معاینه نداریم. حال پروفوسور خوب نیست. لطفاً از پشت در بروید کنار. یکی از لوله‌های آب ترکیده...»

صدایی از پشت در به گوش رسید: «خوب، پروفوسور کی مرا می‌پذیرد؟ یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد...»

بورمتال از پنجه پا روی پاشنه‌ها جابجا شد. «متأسفم. پروفوسور بستری است و یک لوله آب هم ترکیده. فردا بیایید... زینای عزیز، زودتر سرسرا را تمیز کنید، والا آب به طرف پله‌های جلوی خانه سرازیر می‌شود.»

«آب زیاد است. کهنه‌ها کافی نیست.»

فیودور گفت: «مهم نیست. با قابلمه جمعش می‌کنیم.»
زنگ در که بی‌وقفه به صدا در آمد، بورمتال تا زانو در آب ایستاده بود.

صدای سمجی گفت: «عمل جراحی کی است؟» و صاحب صدا سعی می‌کرد به زور راه خود را از شکاف در باز کند.

«یک لوله آب ترکیده...»

«من که گالوش پوشیده‌ام...»

نیمرخ آبرنگی آن طرف در دیده می شد.
 «متأسفم. امکان ندارد. لطفاً فردا بیایید.»
 «اما من وقت گرفته‌ام»
 «فردا. لوله آب خرابی به بار آورده.»

فیودو در میان دریاچه شلپ شلپ می کرد و با قابلمه آب برمی داشت، اما شاریکوف، مجروح جنگی، به فکر روش تازه‌ای افتاد. پرده بزرگی را لوله کرد، روی شکم دراز کشید و آن را به عقب، از اتاق نشیمن به طرف توالت هل داد.

داریا پتروفنا غضبناک شد. «خیال کردی داری چکار می کنی، احمق؟ لجن را به همه آپارتمان می مالی؟ بریزش توی روشویی.»

شاریکوف که آب تیره را با کف دستهایش بر می داشت جواب داد: «چطور؟ اگر آب را از آپارتمان بیرون نریزم، از در جلو سرازیر می شود.»
 نیمکتی غرغرکنان به راهرو آورده شد که فیلیپ فیلیپوویچ با جورابه‌های آبی ساق کوتاه راه راهش بی ثبات روی آن نشسته بود.
 «به در جواب نده، ایوان آرنولدوویچ. برو به اتاق خواب. می توانی یک جفت از دمپایی های مرا بپوشی.»

«ناراحت نشوید، فیلیپ فیلیپوویچ. من خوبم.»

«آخر جز یک جفت گالوش چیزی نپوشیده‌ای.»

«مهم نیست. بهر حال پایم خیس می شود.»

«آه، خدایا!» فیلیپ فیلیپوویچ وامانده و افسرده بود.

شاریکوف که روی زمین چمباتمه زده بود و یک ظرف سوپ خوری به دست داشت، ناگهان فریاد زد: «جانور خرابکار!»

بورمتال در راهم کوفت و چون دیگر نمی توانست خودداری کند، به قهقهه افتاد. فیلیپ فیلیپوویچ فین کرد و شیشه عینکش برقی زد.

پروفیسور از فراز نیمکت از شاریکوف پرسید: «داری از چی حرف می‌زنی؟»

شاریکوف که چشمانش گنہکارانه در حدقه می‌چرخید، جواب داد: «حرف گربه را می‌زدم. خوگ کثیف!»

فیلیپ فیلیپوویچ نفس عمیقی کشید و گفت: «بین شاریکوف. قسم می‌خورم که تا حالا موجودی پرورتر از تو ندیده‌ام.»
بورمتال غش‌غش می‌خندید.

فیلیپ فیلیپوویچ ادامه داد: «فقط می‌شود گفت بی‌شعوری. آخر چطور جرأت می‌کنی این حرفها را بزنی؟ خودت باعث همه این جار و جنجالها شدی و رویت می‌شود... نه، واقعا که! دیگر زیادی شورش را در آورده‌ای!»

بورمتال گفت: «شاریکوف، به من بگو تا کی می‌خواهی گربه‌ها را دنبال کنی؟ تو باید از خودت خجالت بکشی، خفت آور است! تو وحشی هستی!»

شاریکوف دندان غروچه کرد. «من؟ وحشیم؟ نه، نیستم. وجود آن گربه را توی این آپارتمان تحمل نمی‌کنم. برای آن می‌آید که چیزی کش برود. گوشت چرخ کرده داریا را قاب زده بود. می‌خواستم درسی به‌اش بدهم که حظ کند.»

فیلیپ فیلیپوویچ جواب داد: «اول باید به خودت درس داد! کافی است توی آینه نگاهی به صورتت بیندازی.»

شاریکوف که دست کثیفش را دور چشمها می‌مالید، با افسردگی گفت: «تزدیک بود چشمهایم را از حدقه در بیارود.»

وقتی کف خیس و کثیف زمین کمی خشک شد، تمام آینه‌ها در پرده‌ای از بخار متراکم پوشیده بود و زنگ در دیگر به صدا در نمی‌آمد.

فیلیپ فیلیپوویچ، دمپایی سرخ مراکشی به پا، در سرسرا ایستاده بود.

«بفرما، فیودو. متشکرم.»

«خیلی ممنونم، آقا.»

«مواظب باش که فوراً لباست را عوض کنی. نه. صبر کن - پیش از

رفتن یک لیوان از ودکای داریا پتروفنا بنوش.»

«متشکرم، آقا.» فیودور ناشیانه این پاو آن پا کرد و بعد گفت: «یک چیز

دیگر هم هست، فیلیپ فیلیپوویچ. متأسفم. دوست ندارم حرفش را بزنم،

اما موضوع جام پنجره شماره هفت است. همشهری شاریکوف چند

سنگ به آن زده، متوجهید که...»

فیلیپ فیلیپوویچ که چون ابرسیاهی اخم کرده بود پرسید: «سنگها را

به طرف گریه انداخت؟»

«خب. نه. به طرف صاحب خانه انداخته. او هم تهدید کرده که

شکایت می‌کند.»

«آه، خدایا!»

«شاریکوف می‌خواست آشپزشان را ببوسد و آنها بیرونش کردند.

گویا کمی مراغه کردند.»

«محض رضای خدا، مگر مجبورید همه این فجایع را یکدفعه به من

بگویید؟ پولش چقدر می‌شود؟»

«یک روبل و پنجاه کوپک.»

فیلیپ فیلیپوویچ سه سکه درخشان پنجاه کوپکی درآورد و به فیودور

داد.

«صدایی از دم در غرولند کرد: این دیگر افتضاح است! ناچارید به

خاطر آن گریه لعنتی یک روبل و پنجاه کوپک بپردازید. تماشش تقصیر...»

تقصیر آن گریه بود که...»

فیلیپ فیلیپوویچ برگشت، لبهایش را گاز گرفت، و یقه شاریکوف را چسبید. بی آنکه حرفی بزند او را به اتاق انتظار هل داد و در را رویش قفل کرد! شاریکوف بلافاصله با مشت‌هایش به در کوفت.

فیلیپ فیلیپوویچ با صدایی که از آشفتگی شناخته نمی‌شد، فریاد زد: «خفه شو!»

فیودور با لحن پرمعنایی گفت: «دیگر از حد گذشته. به عمرم اینهمه بی حیایی ندیده‌ام.»

بورمنتال انگار از زمین سبز شده باشد پیدا شد.

«خواهش می‌کنم، فیلیپ فیلیپوویچ. خودتان را ناراحت نکنید.»

دکتر در اتاق انتظار را به داخل فشار داد. صدایش شنیده می‌شد:

«خیال می‌کنی کجا هستی؟ توی مشروب فروشی؟»

فیودور تصدیق‌کنان گفت: «خوب شد. حقش را کف دستش

بگذارید... لازم است بزنی توی گوشش...»

فیلیپ فیلیپوویچ با لحن غمگینی غرغر کرد: «نه، این طور نیست،

فیودور.»

«به نظرم دیگر ظرفیت تان تکمیل شده باشد، فیلیپ فیلیپوویچ.»

«نه، نه!» دکتر بورمتال پاقشاری کرد. «باید دستمال سفره‌ایت را

بیندی.»

شاریکوف غر زد: «آخر چرا!»

فیلیپ فیلیپویچ سپاسگزارانه گفت: «ممنونم، دکتر. دیگر حوصله

ندارم توییخش کنم.»

«تا دستمال سفره را نبندی اجازه نمی‌دهم غذایت را شروع کنی. زینا،

سس را از جلوی شاریکوف بردار.»

شاریکوف با لحن گله‌آمیزی گفت: «آهای، برش ندار. الساعه

می‌بندمش.»

وقتی با دست چپ بشقاب را از جلوی زینا کنار زد و با دست راست

گوشه دستمال سفره را در یقه‌اش چپاند، درست شده بود مثل کسی که

زیر تیغ سلمانی نشسته باشد.

بورمتال افزود: «غذایت را هم لطفاً با چنگال بخور.»

شاریکوف که آه طولانی و عمیقی می‌کشید، دور برشهای ماهی

اوزون بورون سس غلیظی ریخت.

پرسید: «نمی‌شود قدری ودکا بنوشم؟»

بورمتال گفت: «می‌شود لطفاً ساکت باشی؟ این اواخر خیلی ودکا

می‌نوشی.»

شاریکوف با نگاه خیره و اخمالود از آن طرف میز پرسید: «از این

بابت سرزنشم می‌کنید؟»

فیلیپ فیلیپوویچ با شدت و خشونت حرفش را قطع کرد. «این

چرندیات بی‌سروته را بس کن...» اما بورمتال نگذاشت ادامه دهد.

«انگران نشوید، فیلیپ فیلیپوویچ. بگذاریدش به عهده من. تو،

شاریکوف، داری مزخرف می‌گویی، و بدتر از همه آنکه با اطمینان کامل

هم می‌گویی. البته از بابت ودکا ملامت نمی‌کنم، بخصوص که مال من

نیست، بلکه مال فیلیپ فیلیپوویچ است. دلیلش فقط این است که مضر

است. این شد اول. دوم اینکه رفتار تو بدون ودکا هم خیلی بد است.»

بورمتال به میز کنار دیوار که شکسته بود و با چسب چسبانده بودندش

اشاره کرد.

پروفسور گفت: «زینای عزیز، لطفاً یک خرده دیگر ماهی به من بده.»

در این میان شاریکوف به طرف تنگ شراب دست دراز کرد و در

حالی که زیرچشمی بورمتال را می‌باید جام لبالی برای خود ریخت.

بورمتال گفت: «باید اول به بقیه تعارف کنی. مثلاً این طور: اول به

فیلیپ فیلیپوویچ بعد به من، و بعد خودت.»

پوزخند خفیف و طعنه‌آمیزی دور لبهای شاریکوف می‌رقصید. بعد

لیوانهای دیگر را هم پر کرد.

گفت: «طوری رفتار می‌کنید که انگار دارید نمایش می‌دهید...

دستمال سفره را اینجا بگذار، کراوات را آنجا، لطفاً، متشکرم، ببخشید...

چرا نمی‌توانید طبعی رفتار کنید؟ صادقانه بگویم، شما یقه آهارها

طوری رفتار می‌کنید که انگار هنوز هم حکومت تزاری برقرار است.»

«منظورت از "رفتار طبیعی" چیست؟»

شاریکوف به سؤال فیلیپ فیلیپوویچ جواب نداد، بلکه جامش را بلند

کرد و گفت: «به سلامتی شما...»

شاریکوف جام را لاجرعه سرکشید، چشمک زد، تکه نانی را جلوی

بینی گرفت، بوکشید و بعد در حالی که چشمانش پر از اشک بود آن را

بلعید.

فیلیپ فیلیپوویچ با حواس پرتی ناگهان کلمه‌ای پراند: «مرحله.»

بورمنتال نگاه شگفت‌زده‌ای به او انداخت. «متأسفم، چه...؟»

فیلیپ فیلیپوویچ تکرار کرد: «یک مرحله است.» و به تلخی سر

جنیانند. «کارش نمی‌شود کرد. کلیم.»

بورمنتال که سخت علاقه‌مند شده بود نیم نگاه تندی به چشمان

فیلیپ فیلیپوویچ انداخت. «گمان می‌کنید این طور باشد، فیلیپ

فیلیپوویچ؟»

«گمان نمی‌کنم، یقین دارم.»

بورمنتال شروع کرد به گفتن: «ممکن است که...» بعد نگاهی به

شاریکوف انداخت و حرفش را تیمه‌کاره گذاشت. شاریکوف با سوءظن

اخم کرده بود.

فیلیپ فیلیپوویچ به نرمی گفت: «اشپتر^۱...»

دستیارش جواب داد: «گوت^۲.»

زینا بوقلمون را آورد. بورمنتال قدری شراب قرمز برای فیلیپ

فیلیپوویچ ریخت، بعد به شاریکوف تعارف کرد.

۱ و ۲، Später به زبان آلمانی یعنی «بعداً (می‌گویم)» و Gut یعنی «باشد» - م.

«برای من نریزید. من ودکا را ترجیح می‌دهم.» صورتش پف کرده بود، از پیشانی‌اش عرق راه افتاده بود، و به وضوح بشاش‌تر شده بود. فیلیپ فیلیپوویچ نیز پس از نوشیدن چند جام شراب اندکی با نشاط‌تر شد. چشمانش صاف‌تر شده و نسبت به شاریکوف که سر سیاهش بالای دستمال سفید به مگسی در وسط استخری پر از خامه می‌مانست، سهل‌گیرتر شده بود.

اما بورمنتال که گرم شد، ظاهراً به جنب و جوش آمد. این بود که از شاریکوف پرسید: «خوب، حالا دوست داری امشب من و تو با هم کجا برویم؟»

شاریکوف چشمکی زد و جواب داد: «ایا برویم سیرک. سیرک را بیشتر از هر چیز دوست دارم.»

فیلیپ فیلیپوویچ با صدای پر نشاطی گفت: «چرا هر روز می‌روی سیرک؟ سیرک برای من خیلی کسالت بار است. اگر من جای تو بودم، می‌رفتم تئاتر.»

شاریکوف سهل‌انگارانه جواب داد: «من به تئاتر نمی‌روم.» و جلوی دهانش علامت صلیب کشید.

بورمنتال بی اختیار گفت: «سکسکه سر میز اشتهای دیگران را کور می‌کند. اگر برایتان مهم نباشد که حرفش را به میان بکشم... ضمناً چرا از تئاتر خوشش نمی‌آید؟»

شاریکوف جام خالی‌اش را جلوی چشمش گرفته بود و چنان نگاهش می‌کرد که انگار دورین اپراست. پس از قدری فکر کردن لب و لوجه‌اش آویزان شد و گفت: «ولش کن: همه‌اش مزخرف است... هی حرف و حرف. ضد انقلاب ناب.»

فیلیپ فیلیپوویچ به صندلی گوتیک منت کاری شده و بلندش تکیه

داد و چنان از ته دل خندید که دورج دندان را که به نرده‌های طلایی می‌مانست به تماشا گذاشت. بورمنتال فقط سری جنباند.

پیشنهاد کرد: «باید قدری چیز بخوانی، بعدش شاید...»

شاریکوف که به سرعت و دزدانه نیم لیوانی ودکا برای خود می‌ریخت جواب داد: «مطمئن باش. زیاد می‌خوانم...»

فیلیپ فیلیپوویچ با دلواپسی فریاد زد: «زیتا، بیا ودکا را ببر، عزیزم. دیگر به آن احتیاجی نیست... خوب، چه چیز خوانده‌ای؟»

ناگهان صحنه جزیره‌ای متروک، با چند درخت نخل و مردی با لباس پوست بز در نظرش مجسم شد. فکر کرد: شرط می‌بندم بگویند رابینسون کروزو.

«آن بابا... اسمش چیست... هان... مکاتبات انگلس با... مرده شور... اسمش چیست؟... آه، کائوتسکی.»

چنگال گوشت بوقلمون بورمنتال در وسط راه ماند، و شراب در گلوی فیلیپ فیلیپوویچ گیر کرد. شاریکوف این لحظه را غنیمت شمرد تا ودکایش را بالا بیندازد. فیلیپ فیلیپوویچ آرنجها را روی میز گذاشت، به شاریکوف زل زد و پرسید: «نظرت راجع به چیزهایی که خوانده‌ای چیست؟»

شاریکوف شانه بالا انداخت. «موافق نیستم.»

«با کی؟ با انگلس یا کائوتسکی؟»

شاریکوف جواب داد: «هیچ کدامشان.»

«خیلی جالب است. هرکس که این چیزها را بگوید... خوب، به جایش چه پیشنهادی داری؟»

«پیشنهاد؟ نمی‌دانم... فقط می‌نشینند و هی مزخرف می‌نویسند... چقدر مطلب در مورد چند تا کنگره و چند آلمانی... سرگیجه می‌گیرم.»

همه چیز را از اربابان بگیرید و بعد تقسیمش کنید...»
 فیلیپ فیلیپوویچ که با کف دست روی میز می زد به صدای بلند گفت:
 «درست همان طور که حدس می زدم. درست همان طور که حدس
 می زدم.»

بورمتال با علاقه پرسید: «خب، چطور باید چنین کاری کرد؟»
 «چطور باید کرد؟» شاریکوف که ودکا نطقش را باز کرده بود با
 برچانگی شرح داد:

«خیلی ساده. مثلاً اینجا یک بابایی هست که هفت اتاق و چهل دست
 دلووار دارد و آنجا یک بابایی هست که خوراکش از سطل زباله تأمین
 می شود.»

فیلیپ فیلیپوویچ که با مناعت طبع ابروها را بالا می برد، پرسید:
 «گمانم غرض از کسی که هفت اتاق دارد اشاره به من باشد.»
 شاریکوف شانه هایش را جنباند و دیگر چیزی نگفت.
 «بسیار خوب، دلیلی علیه تقسیم عادلانه ثروت در دست ندارم.
 دیروز چندتا مریض را برگرداندی، دکتر؟»

«سی و نه نفر.» این جواب فوری بورمتال بود.
 «هوم... سیصدونود روبل که بین ما سه نفر تقسیم می شود. زینا و
 داریاپتروفنا را حساب نمی کنم. خب، این یعنی که سهم تو صدوسی روبل
 است. لطفاً بده بیاید.»

شاریکوف گفت: «آهای، یک لحظه صبر کن.» ترس برش داشته بود.
 «چی شد؟ منظور تان چیست؟»

فیلیپ فیلیپوویچ که نقاب متانت طعنه آمیز خود را دور می انداخت،
 غرید: «منظورم گربه و شیر آب است.»

بورمتال با دلواپسی فریاد زد: «فیلیپ فیلیپوویچ!»

«حرفم را قطع نکنید! جنجالی که دیروز به پا کردی غیر قابل بحثش بود، تو باعث شدی که همه مریضها را پس بفرستم. مثل وحشیها توی حمام می پریدی، همه چیز را می شکستی و شیر را وا کردی. کی گریه مادام پولاسوخر را کشت؟ کی...»

بورمنتال اضافه کرد: «پریروز خانمی را که توی راه پله دیدی کتک زدی، شاریکوف.»

فیلیپ فیلیپوویچ غریب: «الابد تو...»

«اما او به من سیلی زده بود.» شاریکوف نالید. «زنها نباید چنین کاری با من بکنند!»

بورمنتال که لیوانی را به زمین می انداخت فریاد زد: «چون وشگونش گرفته بودی سیلیت زد. تو آنجا می ایستی و...»

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «تو متعلق به پست ترین مرحله تکاملی. هنوز در مرحله شکل بندی هستی. از نظر هوش ضعیفی. تمام اعمالی صرفاً جانوری است. با اینحال به خودت اجازه می دهی، با حالتی تحمل ناپذیر و کاملاً خودمانی در حضور دو مرد تحصیل کرده، در مقیاسی جهانی، با حماقتی به همان درجه جهانی، درباره توزیع ثروت اظهار نظر کنی... در عین حال خمیر دندان هم می خوری...»

بورمنتال افزود: «پریروز.»

فیلیپ فیلیپوویچ، رعد آسا گفت: «و حالا که دماغت خراش برداشته - ضمناً چرا ضماض را پاک کرده ای؟ - فقط باید خفه شوی و به چیزهایی که به تو می گویند گوش بدهی. باید رفتار درست را یاد بگیری و سعی کنی که عضو قابل قبول جامعه بشوی. راستی، کی آنقدر احمق بود که کتاب را به تو قرض داد؟»

شاریکوف که از حمله دو جانبه به تنگ آمده بود، با عصبانیت گفت:

«باز هم که رسیدیم همانجا. همه را احمق خطاب می‌کنید.»
 فیلیپ فیلیپوویچ که از خشم سرخ شده بود، فریاد زد: «بگذار حدس
 بزنم.»

«خب، اشووندر آن را به من داد. پس چی؟ او احمق نیست. از همین
 راه می‌شد درس بخوانم.»

فیلیپ فیلیپوویچ با صدای خشنی فریاد زد: «متوجهم که درس
 خواندنت بعد از مطالعه کائوتسکی به چه راهی می‌افتد.» و رنگش کمی
 زرد شد. بعد با تمام قوا دکمه زنگ را فشار داد. «واقعاً امروز بهتر از
 هر چیز آن را نشان می‌دهد... زینا!»

بورمتال فریاد زد: «زینا!»

شاریکوف ترسخورده فریاد زد: «زینا!»

زینا که رنگ از رخسارش پریده بود دوان دوان آمد.

«زینا، کتابی در اتاق انتظار هست. هنوز همانجاست، نه؟»

شاریکوف به حال تسلیم گفت: «بله، هست. سبز، به رنگ سولفات

مس.»

«کتاب سبز...»

شاریکوف با نومییدی فریاد زیاد زد: «اگر دلشان می‌خواهد آن را

بسوزانید. مال کتابخانه عمومی است.»

«اسمش مکاتیه... بین...!...!...! انگلس و آن مرد دیگر است - اسمش

چی بود؟ بهر حال، بیندازش توی بخاری!»

زینا دوان دوان رفت.

فیلیپ فیلیپوویچ با بورش خشمالودی به بال بوقلمون، گفت: «به

شرفم قسم که دلم می‌خواهد اشووندر را به اولین درخت آویزان کنم. یک

مشت کثافت توی این ساختمان هستند. درست مثل دمل است. بگذریم

از ترهات ابلهانه‌ای که توی روزنامه‌ها می‌نویسد.»

شاریکوف نگاه ریشخند‌آمیز بدخواهانه‌ای به پروفیسور انداخت. فیلیپ فیلیپوویچ به نوبت خود نگاهی از گوشه چشم به او انداخت و دیگر چیزی نگفت.

«ایوای، مثل اینکه قرار نیست هیچ چیز راست و رست شود.» این فکر ناگهانی و پیامبرانه به ذهن بورمنتال رسید.

زینا کیکی چند لایه را در یک دیس همراه یک قوری قهوه آورد.

شاریکوف تهدید کنان گفت: «من به اینها لب نمی‌زنم.»

«کسی تعارف نکرده. مواظب رفتارت باش. لطفاً بفرماید، دکتر.»

شام در سکوت تمام شد.

شاریکوف سیگار له شده‌ای از جیبش درآورد و روشن کرد. فیلیپ

فیلیپوویچ پس از نوشیدن قهوه به ساعت دیواری نگاهی کرد. دکمه

ساعت جیبی اش را فشرد و ساعت با ملایمت زنگ زد و هشت و ربع را

نشان داد. فیلیپ فیلیپوویچ طبق عادت به صندلی گوتیکش تکیه داد و به

طرف روزنامه روی میز کنار دیوار برگشت.

«خوشتان می‌آید که امشب همراهش بروید سیرک، دکتر؟ فقط

پیشاپیش برنامه را ببینید تا مبادا گریه در برنامه باشد.»

شاریکوف که سر می‌جنباند با قیافه اخمالودی گفت: «نمی‌دانم اصلاً

چطور چنین جانوران کثیفی را به سیرک راه می‌دهند.»

فیلیپ فیلیپوویچ به طرز دو پهلوئی گفت: «خب، حالا فکرش را نکن

که چه جانور کثیفی را راه می‌دهند. امشب برنامه چیست؟»

بورمنتال به صدای بلند خواند: «در سیرک سلیمان، برنامه‌ای هست

که اسمش را گذاشته‌اند چهار... چهار یوشم و بلبرینگ دویا.»

فیلیپ فیلیپوویچ با سوءظن پرسید: «یوشم دیگر چیست؟»

«خدا می داند. دفعه اول است که چنین کلمه‌ای به گوشم خورده.»
 «خوب، در این صورت بهتر است به برنامه سیرک نیکیتا نگاهی
 بیندازید. باید درباره چیزی که می‌خواهیم بینیم، اطمینان کامل داشته
 باشیم.»

«نیکیتا... نیکیتا... هوم... فیل و غایت چالاکی انسان.»
 فیلیپ فیلیپوویچ گفت: «متوجهم.» و با عدم اعتماد پرسید: «نسبت به
 فیل چه احساسی داری، شاریکوف عزیزم؟»
 شاریکوف بی درنگ رنجید و جواب داد: «مرده شور! نمی‌دانم. گربه
 یک مورد خاص است. فیل حیوان مفیدی است.»
 «عالیست. تا وقتی که فکر می‌کنی مفیدند می‌توانی بروی و ببینشان.
 هر چه ایوان آرنولدوویچ گفت انجام بده. توی بار هم با کسی گفتگو نکن!
 ایوان آرنولدوویچ، تنها می‌کنم به شاریکوف آبخو ندهی.»

ده دقیقه بعد ایوان آرنولدوویچ و شاریکوف با پالتوی گشاد که یقه‌اش
 را بالا زده بودند و کلاه نوک تیز عازم سیرک شدند. در آپارتمان سکوت
 حکمفرما شد. فیلیپ فیلیپوویچ به اتاق کارش رفت. آباژور سبز تیره را که
 به اتاق کار آرامش عظیمی می‌داد روشن کرد و بنای راه رفتن گذاشت.
 نوک سیگارش با آتش سبزکمرنگ می‌سوخت و خاکستر درازش دیده
 می‌شد. پروفیسور دستها را در جیب فرو برد و افکار عمیقی به پیشانی
 صاف و عالمانه‌اش چین انداخت. گهگاه ملج‌ملوچ کنان زمزمه می‌کرد: «به
 سوی کراته‌های نیل مقدس...» و من کنان چیزی می‌گفت. سرانجام
 سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد، به طرف گنجه شیشه‌ای رفت و
 کلید سه لامپ قوی سقف را زد و تمام اتاق کار را روشن کرد. از قفسه
 شیشه‌ای سوم، ظرف دهانه گشاد باریکی برداشت و اخم آلود در پرتو

چراغ وارسیش کرد. غده سفید کوچکی که از اعماق مغز شاریک بیرون کشیده بود در مایع شفاف لزجی شناور بود. فیلیپ فیلیپوویچ با شانه تکان دادن، آویختن لب و لورچه و زمزمه با خود نگاهی از روی خریداری به آن انداخت، انگار که غده سفید شناور می‌تواند راز حوادث غریبی را که زندگی ساکنان آن آپارتمان خیابان پره‌چیستکا را زیر و رو کرده بود فاش کند.

گویا این مرد تحصیل کرده در کشف رازی موفق شده بود. بهر حال پس از آنکه این ضمیمه غشاء مغزی را سیر تماشا کرد، ظرف دهانه گشاد را به گنجه برگرداند، قفلش کرد و کلید را در جیب جلیقه‌اش گذاشت. بعد در حالی که سر در شانه و دستها را در عمق جیب ژاکت فرو برده بود روی نیمکت رویه چرمی افتاد. به سیگار دیگری پکهای طولانی و محکم زد و تهش را آنقدر جوید تا تکه تکه شد. سرانجام، در حالی که در پرتو سبز فام چراغ به فاوست خاکستری مویی می‌مانست، با صدای بلند گفت: «بله، به خداوندی خدا می‌کنم.»

کسی نبود که به او جواب بدهد. هیچ صدایی در آپارتمان به گوش نمی‌رسید. در ساعت یازده، مثل همیشه، در خیابان اویخوف دیگر خیری از رفت و آمد اتومبیلها نبود. صدای پای تک و توک رهگذران دیر کرده در دور دست طنین می‌انداخت، جایی آن طرف کرکره‌های بسته می‌پیچید و فرو می‌مرد. در اتاق کار فیلیپ فیلیپوویچ، ساعت جیبی زیر انگشتهايش در جیب جلیقه به ملایمت زنگ زد... پروفسور بی‌صبرانه منتظر بازگشت دکتر بورمنتال و شاریکوف از سیرک شد.



ما نمی دانیم فیلیپ فیلیوویچ چه تصمیمی گرفت. در عرض هفته بعد دست به کاری نزد، شاید به همین دلیل اتفاقات سریع رخ داد. حدود شش روز پس از قضیه آب حمام و گربه، جوانی از کمیته خانگی که معلوم شده بود زن است سراغ شاریکوف آمد و اوراقی به دستش داد. شاریکوف آنها را در جیب گذاشت و فوراً دکتر بورمتال را صدا زد.

«بورمتال!»

«بورمتال با چهره گرفته جواب داد: لطفاً نام و نام خانوادگیم را بگو!» باید بگویم که در عرض شش روز گذشته جراح بزرگ هشت بار با موجود تحت قیمومیتش، شاریکوف، دعوا کرده بود و جو آپارتمان تیره و تار بود.

شاریکوف درست تأیید کرد و جواب داد: «باشد. پس شما هم باید نام و نام خانوادگی مرا صدا کنید!»

فیلیپ فیلیوویچ با صدای رعد آسایی از دم در گفت: «نه! ادای چنین اسم احمقانه‌ای را در آپارتمانم قدغن می‌کنم. اگر دلت نمی‌خواهد دیگر

شاریکوف صدایت کنم، من و دکتر بورمتال از این به بعد مسیو شاریکوف صدایت می‌زنیم.»

شاریکوف پارس کرد: «من مسیو نیستم. مسیوها همه‌شان توی پاریس‌اند!»

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «می‌بینم که اشووندر خوب با تو کار کرده! خوب، من آن بیشرف را به راه می‌آورم. تا وقتی من توی این آپارتمان زندگی می‌کنم، فقط «مسیو» اینجا به کار می‌رود! والا یا من از اینجا می‌روم یا تو. البته احتمال اینکه تو بروی بیشتر است. امروز می‌دهم توی روزنامه آگهی کنند که «یک اتاق می‌خواهم» و باورکن، می‌خواهم اتاقی برایت پیدا کنم.»

«شما که خیال نمی‌کنید آنقدر احمق باشم که اینجا را ترک کنم، می‌کنید؟» جواب غیر منتظره شاریکوف چنین برد.

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «چی؟» قیافه‌اش چنان تغییر کرد که بورمتال با دلواپسی به طرفش هجوم برد و به ملایمت آستینش را کشید. بورمتال که صدایش را بلند می‌کرد، گفت: «این قدر جسور تشو، مسیو شاریکوف!»

شاریکوف قدمی به عقب گذاشت و سه تکه کاغذ از جیبش بیرون کشید - یکی سبز، یکی زرد و یکی سفید - و در حالی که با انگشت رویشان ضرب می‌گرفت گفت: «بفرمایید. من حالا عضو این مجتمع مسکونی هستم و مستأجر مسئول آپارتمان شماره دو پره‌نوبرازنسکی حقم را که عبارت است از دوازده متر مربع، به من داده است...» شاریکوف لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و بعد جمله‌ای را افزود که مغز بورمتال خود به خود آن را به عنوان جمله‌ای تازه ضبط کرد: «امتنا می‌کنم.»

فیلیپ فیلیپوویچ لبش را به دندان گزید و به سرعت گفت: «قسم می خورم که یکی از این روزها کلک اشووندر را بکنم.»

از طرز نگاه کردن شاریکوف پیدا بود که دارد آن گفته را به خاطر می سپارد.

بورمتال اخطار کرد: «فورزیشتش^۱، فیلیپ فیلیپوویچ...»

فیلیپ فیلیپوویچ به زبان روسی فریاد زد: «خوب، چه انتظاری داری؟ به ستوه آمده‌ام...! بین، شاریکوف... مسیو شاریکوف... اگر باز هم فضولی بکنی از شام محروم می‌کنم - در حقیقت نمی‌گذارم اصلاً غذا بخوری. دوازده متر مربع شاید هم خیلی خوب باشد. اما چیزی روی آن کاغذ بوگندو ننوشته‌اند که من باید غذایت را هم بدهم!»

شاریکوف، وحشتزده دهان باز کرد.

تهپته کرد: «بدون غذا که نمی‌شود سرکرد. کجا غذا بخورم؟»

هر دو دکتر همصدا فریاد زدند «پس مواظب رفتار باش!»

شاریکوف سکوت پرمعنایی در پیش گرفت و آن روز به کسی، جز خودش، صدمه نزد - از غیبت کوتاه بورمتال استفاده کرد و تیغ را برداشت و چنان گونه‌های خود را برید که فیلیپ فیلیپوویچ و دکتر بورمتال ناچار شدند بریدگیها را باندیچی کنند و شاریکوف در تمام مدت آه و ناله می‌کرد.

شب بعد، دو مرد در سایه روشن سبز فام اتاق کار پروفیسور نشسته بودند - فیلیپ فیلیپوویچ و بورمتال وفادار و مخلص. خانه در خواب بود. فیلیپ فیلیپوویچ حوله فیروزه‌ای حمام و دمپایی‌های سرخ پوشیده بود. بورمتال پیراهن به تن داشت و رویش بند شلوار آبی بسته بود. روی میزگرد بین دو دکتر، گذشته از یک آلبوم حجیم، یک بطری برندی، یک

بشقاب لیموی قاچ شده، و یک بسته سیگار قرار داشت. دو دانشمند در فضای پر دود با حرارت از وقایع اخیر گفتگو می‌کردند: آن شب شاریکوف دو اسکناس ده روپلی را که در اتاق فیلیپ فیلیپوویچ زیر وزنه کاغذنگهدار گذاشته بودند برداشته و از آپارتمان غیث زده و بعد سیاه مست برگشته بود. اما کار به اینجا ختم نشده بود. دو نفر آدم ناشناس همراهش آمده بودند که روی پله‌های جلویی جنجال کردند و گفتند مایلند شب را پیش شاریکوف بمانند. تنها پس از آنکه فیودور با لباس خواب و کتی روی دوش در صحنه ظاهر شد و به کلاتری پنجاه و پنج پره سینکت تلفن کرد، افراد مورد بحث در رفتند. همین که فیودور گوشی را روی تلفن گذاشت، آنها فرار کردند. پس از رفتنشان معلوم شد که زیر سیگاری مرمر سبزی به طرز اسرارآمیزی از رف زیتی سرسرا ناپدید شده است، همین طور بود کلاه پوست آبی فیلیپ فیلیپوویچ و عصایش با نوار طلایی که رویش نوشته شده بود: «به یاد فلان روز با محبت و احترام از سوی انترنهای سپاسگزار به فیلیپ فیلیپوویچ.»

فیلیپ فیلیپوویچ که مشتها را گره کرده بود، پرخاش کنان گفت: «آنها کی بودند؟» شاریکوف که تلوتلو می‌خورد و به کت خن چنگ می‌انداخت درباره اینکه آنها را نمی‌شناسد و دو مادر قحبه‌اند، اما آدمهای خوبی هستند چیزهایی من من کرد.

فیلیپ فیلیپوویچ که به جای خالی عصای دستی که تا این اواخر عصا در آن بود نگاه می‌کرد، با تعجب گفت:

«عجیب‌تر از همه اینکه هر دو مست بودند. چطور توانستند آن چیز را بلند کنند؟»

فیودور که با یک روپل انعام درجیب به اتاقش برمی‌گشت، توضیح داد: «توی این کارها خبره‌اند.»

شاریکوف دزدی بیست روبل را از بیخ و بن منکر شد و چیزهای نامفهومی دربارهٔ اینکه تنها ساکن خانه نیست زیر لب گفت.

فیلیپ فیلیپوویچ با صدایی که آرام بود، اما ظنین ترسناکی داشت، پرسید: «آها، متوجهم. گمانم دکتر بورمنتال پول را برداشته باشد، هان؟».

شاریکوف تلوتلو خورد، چشمان خمارش را باز کرد و گفت: «شاید زینا برداشته...»

زینا جیغ زد: «چی؟» چون شبی دم در ظاهر شده بود و جا دکمهٔ باز ژاکت کشفافش را روی سینه چنگ می زد.

«چطور می تواند...»

فیلیپ فیلیپوویچ از خشم و غضب سرخ شد.

به طرف زینا دست دراز کرد و گفت: «آرام بگیر، زینا. عصبانی نشو.

ما حل و فصلش می کنیم.»

بلافاصله بغض زینا ترکید، دهانش باز ماند و دستها از روی سینه اش

افتاد.

بورمنتال با دستپاچگی فراوانی گفت: «زینا، خجالت نمی کشی؟ کی

می تواند تصور کند که تو پول را برداشته ای؟ چه نمایش خفت آوری!»

فیلیپ فیلیپوویچ شروع کرد به گفتن: «عجب دختر احمقی هستی

زینا. خدا ترا ببخشد...»

اما در همین لحظه گریهٔ زینا قطع شد و بقیه از ترس خشکشان زد -

حال شاریکوف داشت بهم می خورد. در حالی که سر به دیوار می کوبید،

طوری می نالید که دانه صدایش چیزی بین «ی» و «او» و یک جور

«ای...ی...یو» بود. رنگ از صورتش پریده بود و آرواره اش از تشنج کج

شده بود. «مواظب باشید - آن خوک را که از اتاق معاینه چیز کش می رود

بگیرید!»

همه پریدند تا به شاریکوف بد حال کمک کنند. او که با تکیه به دکتر بورمتال تلوتلو خوران به طرف بستر می‌رفت، با اینکه زیانش درست نمی‌چرخید، مرتب و ملایم فحش می‌داد.

تمام این قضایا در ساعت یک بعد از نیمه شب اتفاق افتاده و حالا ساعت ۳ بود، اما دو مرد در اتاق کار در احاطهٔ برندی و لیمو همچنان گرم گفتگو بودند. دود سیگار چنان در اتاق متراکم بود که با رگه‌های آهسته، بهن و بی‌موج حرکت می‌کرد.

دکتر بورمتال، پریده‌رنگ اما مصمم، جام پایه باریکش را بلند کرد. به صدای بلند و با لحن پراحساسی گفت: «فیلیپ فیلیپوویچ، هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی دانشجوی گرسنه‌ای بودم پیشتان آمدم و شما زیر پر و بالم را گرفتید. باور کنید، فیلیپ فیلیپوویچ، که شما برایم بیش از یک پروفیسور یا معلمید. احترامم به شما حد و مرزی ندارد... اجازه بدهید در آغوشتان بگیرم، فیلیپ فیلیپوویچ...»

فیلیپ فیلیپوویچ با دست‌پاچگی من من کرد. «بله، بله، دوست عزیزم...» و بلند شد تا روبروش قرار بگیرد. بورمتال در آغوشش کشید و سیب‌های انبوه و زرد شده از لکه‌های نیکوتینش را بوسید.

«صادقانه، فیلیپ فیلیپ...»

فیلیپ فیلیپوویچ گفت: «خیلی متأثر شدم، خیلی... متشکرم. متأسفم که گاهی موقع عمل جراحی به اتان توپ و تشر می‌زتم. باید کج خلقی این پیرمرد را بیخشی. حقیقت این است که فی الواقع خیلی تنها هستم... از غرناطه تاسویل...»

بورمتال به صدای بلند و با خلوص نیت گفت: «چطور می‌توانید چنین چیزی بگویید، فیلیپ فیلیپوویچ؟ لطفاً دیگر این حرفها را نزنید، مگر اینکه بخواهید مرا برنجانید.»

«ممنونم، ممنونم... به سوی کرانه‌های نیل مقدس... متشکرم. چون دکتر با استعدادی بودید، دوستان داشتم.»

بورمتال با حرارت فریاد زد: «به‌اتان بگویم، فیلیپ فیلیپوویچ، که تنها راه خلاص شدن...» از جا جهید، در منتهی به راه‌رو را محکم بست، برگشت و پیچ‌چ کنان به حرفش ادامه داد: «مگر متوجه نیستید که تنها راه خلاص شدن همان است؟ طبعاً جرأت ندارم راهنمایی‌تان کنم، اما به خودتان نگاهی بکنید، فیلیپ فیلیپوویچ. شما پاک فرسوده شده‌اید و در وضعی نیستید که به کار ادامه دهید!»

فیلیپ فیلیپوویچ آهی کشید و گفت: «کاملاً حق با شماست.» بورمتال پیچ‌چ کنان گفت: «بسیار خوب. پس موافقید که این وضع نمی‌تواند ادامه بیابد... دفعه پیش گفتید که از بابت من می‌ترسید و کاش می‌دانستید، پروفیسور عزیزم، که چقدر متأثر شدم. اما متهم بچه نیستم و متوجهم که چه کار خطرناکی می‌تواند باشد. با این حال از ته قلب معتقدم که راه دیگری وجود ندارد.»

فیلیپ فیلیپوویچ بلند شد، دستها را به سویش تکان داد و فریاد زد: «وسوسه‌ام نکن. حرفش را هم نزن.» در اتاق بالا و پایین رقت و رگه‌های خاکستری دود را آشفته کرد. «گوشم بدهکار این حرفها نیست. متوجه نیستی که اگر غافلگیرمان کنند چه بلایی سرمان می‌آید؟ به رغم اینکه اولین خطای ما خواهد بود، به علت «منشاء اجتماعی» من و شما از شرش خلاصی نخواهیم داشت. خیال نمی‌کنم «منشاء» شما بهتر از من باشد، این طور نیست؟»

بورمتال که جام برندی‌اش را می‌نوشید گفت: «چرا. پدرم توی ویلنو کارآگاه پلیس بود.»

«بفرما. درست همان‌طور که فکر می‌کردم. از نظر بلشویکها سایقه‌ای

نامناسب‌تر از این ممکن نیست. با اینحال وضع من بدتر است. پدرم کشیش کلیسای جامع بود. عالی است... از غرناطه تا سویل... در سایه‌های خاموش شب... این هم از وضع‌مان.»

«اما فیلیپ فیلیپوویچ، شما آدم مشهوری هستید، شخصیتی که اهمیت جهانی دارد و فقط به خاطر یک - بیخشد که این اصطلاح را می‌گویم - مادر قحبه... که اذیت تان نخواهند کرد!»

فیلیپ فیلیپوویچ، غرق فکر، گفت: «با اینهمه قبول نمی‌کنم.» ایستاد و به گنجهٔ شیشه‌ای زل زد.

«آخر چرا؟»

«چون تو که شخصیتی با اهمیت جهانی نیستی.»

«آخر چی...»

«توجه کن، تو که فکر نمی‌کنی بتوانم اجازه بدهم تو پشت میله‌ها بروی و من در همان حال پشت شهرت جهانی سنگر بگیرم، نه؟ آخر... من فارغ التحصیل دانشگاه مسکو هستم، نه کسی مثل شاریکوف.»

فیلیپ فیلیپوویچ مغرورانه شانه‌ها را گرد کرد و شیبه پادشاهان قدیمی فرانسه شد.

بورمتال آهی کشید. «خوب، پس فیلیپ فیلیپوویچ، چکار باید کرد؟ فقط می‌خواهید صبر کنید تا این ولگرد تبدیل به آدمیزاد بشود؟»

فیلیپ فیلیپوویچ با اشاره‌ای ساکتش کرد، یک جام برندی برای خود ریخت، جرعه جرعه نوشید، یک قاچ لیمو را مکید، و گفت:

«ایوان آرتولدوویچ، قبول دارید که من کمی از تشریح و فیزیولوژی آنچه اصطلاحاً مغز انسان می‌گویم سردر می‌آورم؟ نظرتان چیست؟»

بورمتال با احساس گفت: «این چه فرمایشی است، فیلیپ فیلیپوویچ!» و دستهایش را از هم گشود.

«بسیار خوب. پس جایی برای فروتنی کاذب باقی نمی ماند. همچنین معتقدم که شاید در این زمینه در مسکو ناشناس نیاشم.»

بورمتال با عصیانیت حرفش را قطع کرد: «معتقدم که نه تنها در مسکو، بلکه در لندن و آکسفورد هم کسی به گرد شما نمی رسد.»

«خوب. گیرم که این طور باشد. حالا به حرفم گوش بده، پروفیسور آینده، بورمتال: هیچ کس نمی توانست از عهده این کار برآید. ناگفته پیداست. نیازی به پرسیدن نیست. اگر کسی پرسید، بگو که پره‌ئوراژنسکی این طور گفته. فیتو! کلیم!» فیلیپ فیلیپوویچ ناگهان فاتحانه فریاد زد، و گنجه‌تیشه‌ای در جواب جرجر کرد. دوباره گفت: «کلیم... حالا، بورمتال، تو اولین شاگرد مدرسه‌ام، و گذشته از این، تا آنجا که امروز خودم را متقاعد کرده‌ام، دوستم هستی. بنابراین به عنوان دوست محرمانه به تو می گویم - البته چون می دانم مرا لو نمی دهی - که این پره‌ئوراژنسکی پیر خر مثل یک دانشجوی پزشکی سال سوم در آن عمل جراحی افتتاح کرده است. درست است که عمل جراحی منجر به کشف تازه‌ای شده - و خودت می دانی چه کشفی را می گویم...» در اینجا فیلیپ فیلیپوویچ غمگینانه با هر دو دست به کرکره‌های پنجره و آشکارا به مسکو اشاره کرد. «... اما ایوان آرنولدوویچ، کافی است به خاطر بیاوری که تنها نتیجه کشف مورد بحث این بوده است که از آن به بعد، آن موجود کذایی، شاریکوف، وبال گردن همه مان شد...» در اینجا پره‌ئوراژنسکی با کف دست به گردن خمیده‌اش که پوست نسبتاً خشکی داشت، زد. «... از این یکی مطمئن باش!» بعد با خوشمزگی ادامه داد: «اگر کسی الساعه مرا به زمین بیندازد و چاقویی توی قلبم فرو کند، پنجاه روبل به اش جایزه

می‌دهم... از غرناطه تاسویل... مرده شورا! پنج سال کاری نکرده‌ام، جز بیرون کشیدن ضمائم غشاء مغزی... تو که می‌دانی چقدر روی این موضوع کار کرده‌ام - تا حدی که باور نکردنی است و حالا سؤال اصلی مطرح شود - چرا؟ حاصل کار این است که یک روز دلچسب سگ کوچک قشنگی تبدیل به نوعی از به اصطلاح آدمیزاد می‌شود و نتیجه چنان تهوع آور است که مورا به تن آدم سیخ می‌کند.

«خوب، این لااقل دستاورد بی‌نظیری است.»

«کاملاً با شما موافقم. دکتر، وقتی محققی به جای همگامی با طبیعت سعی کند از آن جلو بیفتد و حجابش را بدرد، چنین چیزی اتفاق می‌افتد. نتیجه: شاریکوف. خربزه را خورده‌ایم، حالا باید پای لرزش هم بنشینیم.»

«اگر مغز مال اسپینوزا بود، چه، فیلیپ فیلیوویچ؟»

فیلیپ فیلیوویچ نعره کشید: «بله! بله! به شرطی که سگ فلکزده زیر چاقوی جراحی نمی‌مرد - خودت که دیدی عمل جراحی چقدر دشوار بود. خلاصه من، فیلیپ پره‌نوبراژنسکی، با پیوند غده هیپوفیز اسپینوزا یا هرکس دیگر و تبدیل سگی به موجودی بسیار هوشمند مشکل‌ترین شاهکار حرفه‌ام را به انجام می‌رساندم. اما محض رضای خدا، برای چه؟ نکته اینجاست. می‌توانی لطفاً به من بگویی وقتی هر روز خدا زنده‌های دهاتی قادرند اسپینوزای واقعی بزایند، چرا باید اسپینوزای مصنوعی ساخت؟ هر چه باشد، لومونوسف کبیر پسر زن دهقانی از اهالی خولموگوری بود. دکتر، بشر مواظب خودش هست. تکامل هر سال توده پسمانده را بی‌رحمانه پس می‌زند و چند مرد نابغه می‌آفریند که زینت تمام جهان می‌شوند. حالا امیدوارم فهمیده باشی که چرا نتایجی را که از موضوع شاریکوف می‌گیری محکوم می‌کنم. ارزش کشف من که شما خیلی به آن علاقمندی، بیش از یک سکه کج و کوله نیست... نه، جروبحث

نکن، ایوان آرنولدوویچ. کاملاً روی این موضوع فکر کرده‌ام. همان طور که خوب می‌دانی، نظرم را به این سادگیها عوض نمی‌کنم. از لحاظ نظری تجربه جالب توجهی است. خوب. قند توی دل فیزیولوژیستها آب می‌شود. مسکو از شادی پر می‌کشد. اما ارزش عملی آن چیست؟ بالاخره این موجود چیست؟» پره‌نوبرازنسکی به طرف اتاق معاینه که شاریکوف در آن خوابیده بود اشاره کرد.

«یک رذل اصلاح‌ناپذیر.»

فیلیپ فیلیپوویچ فریاد زد: «مگر کلیم چه بود... کلیم. کلیم چوگونکین چه بود؟» بورمتال دهان باز کرد. «نه، خودم می‌گویم: دو دفعه محکومیت، یک دائم الخمر... (همه اموال را ضبط و تقسیم کنید)... کلاه پوست سگ آبی و بیست روپلم از دست رفت.» (فیلیپ فیلیپوویچ به اینجا که رسید عصای دستی خود را به خاطر آورد و رنگش ارغوانی شد.) «خوک! بالاخره آن عصا را پس می‌گیرم... خلاصه، غده هیپوفیز جعبه جادویی است که تصویر فردی انسان را تعیین می‌کند.» در حالی که چشمانش از خشم در حلقه می‌چرخید فریاد زد: «بله، فردی... از فرناطه تاسویل... اما نه تصویر عمومی انسان را. این خود مغز در ابعاد کوچک است و اصلاً به دردم نمی‌خورد - به درک اسفل. من به چیزی که یکسره با آن متفاوت است، به اصلاح نژاد انسان، علاقمند بودم و حالا دیگر کارم با تخصص در تجدید نیروی جوانی تمام شده. تو که فکر نمی‌کنی من عمل جراحی برای تجدید نیروی جوانی را به خاطر پول انجام می‌دهم، نه؟ من دانشمندم.»

بورمتال که برندی‌اش را سر می‌کشید گفت: «دانشمند بزرگی هم هستی!» چشمانش برافروخته بود.

«به دنبال موفقیت دو سال پیشم در بیرون آوردن هورمون جنسی از

غده هیپوفیز می خواستم آزمایش کوچکی کرده باشم. به جای آن چه اتفاقی رخ داد؟ خدایا! این هورمونها در غده هیپوفیز چه نقشی دارند؟ دکتر، پاک ناامید شده‌ام. اقرار می‌کنم که حسابی گیج شده‌ام.»

بورمتال که از گوشه چشم نگاه می‌کرد، ناگهان آستینهایش را بالا زد و گفت: «خوب، پس، پروفسور. اگر شما دلتان نمی‌خواهد، من خودم خطر آرنیک دادن به او را به جان می‌خرم: برایم مهم نیست که پدرم در رژیم سابق کارآگاه پلیس بود. از هر چه بگذریم این موجود مال شماست - آفریده تجربی خود شما.»

فیلیپ فیلیپویچ، سست و وامانده، روی صندلی خود افتاد و گفت: «نه، پسر عزیزم. اجازه چنین کاری را نمی‌دهم. شصت سال از ستم می‌گذرد و آنقدر عمر کرده‌ام که نصیحتت کنم. هرگز دست به جنایت زن، دلیلش مهم نیست. در تمام عمر دستهایت را آلوده نکن.»

«اما فیلیپ فیلیپویچ، تصورش را بکنید که اگر آن موجود، اشووندر، افسار شاریکوف را همچنان به دست بگیرد، چه هیولایی می‌شود! بخدا تازه دارم می‌فهمم که شاریکوف چه می‌شود!»

«آها، پس حالا داری می‌فهمی، نه؟ خوب، من ده روز بعد از عمل جراحی فهمیدم. تنها چیزی که به من قوت قلب می‌دهد، این است که اشووندر در حماقت دست همه را از پشت می‌بندد. مردک متوجه نیست که شاریکوف بیشتر از من برای خودش خطر دارد. حالا هر کاری از دستش برمی‌آید می‌کند تا شاریکوف را علیه من تحریک کند و نمی‌فهمد که اگر کسی به نوبه خود شاریکوف را علیه اشووندر تحریک کند، بزودی چیزی جز مشتی پوست و استخوان از اشووندر باقی نخواهد ماند.»

«حق با شماست. ببینید چطور دنبال گربه‌ها می‌کند. مردی است با دل

فیلیپ فیلیپویچ در جواب به تآنی گفت: «آه، نه، نه. داری اشتباه بزرگی می‌کنی، دکتر. محض رضای خدا به سگ فحش نده. واکنشش در برابر گربه‌ها موقتی است. پای اصولی در میان است که دو - سه هفته‌ای با آن درگیر است. به شما اطمینان می‌دهم. یکی دوماه که بگذرد، دیگر از تعقیب دست می‌کشد.»

«پس چرا تا حالا دست نکشیده؟»

«مراحل مقدماتی است، ایوان آرنولدوویچ. به آنچه می‌گویی فکر کن. آخر غده هیپوفیز که در فضای خالی معلق نیست. توی مغز سگ پیوند زده شده، باید مهلت بدهید تا ریشه بدواند. شاریکوف حالا نشانه‌هایی از رفتار سگ را بروز می‌دهد، و باید یادتان باشد که تعقیب گربه‌ها کمترین کار قابل اعتراضی است که او می‌کند! نکته هولناک این وضعیت این است که حالا دل آدمی دارد، نه دل سگ. و دلش فاسدترین دل آفرینش است!»
بورمتال که از هیجان به خود می‌پیچید و دستهای تیرومند و پررگ و پی‌اش را مشت کرده بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب، من می‌کشمش!»

فیلیپ فیلیپویچ با قاطعیت جواب داد: «من قدغن می‌کنم!»

«اما...»

فیلیپ فیلیپویچ ناگهان گوشها را تیز کرد. انگشتش را بلند کرد. «صبر کن... صدای پا شنیدم.»

هر دو به دقت گوش دادند، اما از راهرو صدایی شنیده نمی‌شد.
فیلیپ فیلیپویچ گفت: «فکر کردم...» صحبت را به زبان آلمانی ادامه داد و چندین بار کلمه روسی «جنایت» را به کار برد.

«یک لحظه صبر کنید.» بورمتال ناگهان به او هشدار داد و به طرف در شلنگ برداشت: صدای پاهایی که به اتاق کار نزدیک می‌شد و همچنین

صدای بیج بیج به وضوح به گوش می‌رسید. بورمنتال در را چارتاق باز کرد و از تعجب به عقب پرید. فیلیپ فیلیپوویچ از دست‌پاچگی در صندلی خشکش زد. در مربع مستطیل روشن در داریاپتروفنا ایستاده بود. چیزی جز لباس خواب به تن نداشت و صورتش گُر گرفته و خشمگین بود. دکتر و پروفسور هر دو از درشتی تن نیرومندش مبهوت شده و چنان یک‌ه خوردند بودند که انگار او را لخت و برهنه می‌بینند. داریاپتروفنا با دستهای گنده‌اش چیزی را می‌کشید، و همین که آن «چیز» از حرکت ایستاد، به زیر لغزید و پخش پلا شد. پاهای کوتاهش، پوشیده از کرکهای سیاه روی زمین تا شد. «چیز» البته شاریکوف بود - موجود آشفته، هنوز اندکی مست، ژولیده، با یکتا پیراهن.

داریاپتروفنا، نیمه برهنه و باشکوه، شاریکوف را مثل یک کیسهٔ سیب زمینی تکان داد و گفت: «نگاهی به هیكل همسایهٔ گرانقدر ما، تلگراف تلگرافوویچ بیندازید. من شوهر کرده‌ام، اما زینا دختر معصومی است. خوب شد که بیدار شدم.»

داریاپتروفنا پس از ایراد این نطق، شرمگین شد، جیغی زد، سینه‌اش را با دستها پوشاند و ناپدید شد.

فیلیپ فیلیپوویچ که از خجالت سرخ شده بود به محض اینکه به حال عادی برگشت، داد زد: «داریاپتروفنا، لطفاً ما را ببخشید.»

بورمنتال آستینهای پیراهنش را بیش از پیش بالا زد و روی شاریکوف خم شد. فیلیپ فیلیپوویچ متوجه طرز نگاهش شد و با لحن هراسناکی گفت: «دکتر! قدغن می‌کنم که...» بورمنتال با دست راست یقهٔ شاریکوف را گرفت و بلندش کرد و چنان با خشونت تکانش داد که پیراهنش پاره شد.

فیلیپ فیلیپوویچ خود را میان آن دو انداخت و شاریکوف کوتوله را از

دست‌های نیرومند جراحی بورمنتال رها کرد.
شاریکوف هنگامی که به سنگینی روی زمین می‌افتاد به سرعت
هوشیار شد و با ناله خفه‌ای گفت: «حق نداری کتکم بزنی.»
فیلیپ فیلیوویچ داد زد: «دکتر!»
بورمنتال خود را کمی جمع و جور کرد و گذاشت شاریکوف برود.
شاریکوف ناگهان شروع به جیغ و داد کرد.
بورمنتال امر به سکوت کرد. «باشد. تا فردا صبر کن. وقتی مستی از
سرش پرید، نمایشی نشانش می‌دهم که حظ کند.» با این حرف
شاریکوف را زیر بغل گرفت و به بسترش در اتاق انتظار کشید. شاریکوف
سعی کرد لگد بپراند، اما پاهایش از او اطاعت نمی‌کرد.
فیلیپ فیلیوویچ پاها را از هم باز کرد و سبب شد لبه‌های روپوشش
تکان تکان بخورد، بعد دستها و چشمها را به طرف چراغ سقف راهرو
بلند کرد و آهی کشید.

اما نمایی که بورمتال قولش را به شاریکوف داده بود صبح روز بعد اجرا نشد، چون پولیگراف پولیگرافوویچ از خانه ناپدید شده بود. بورمتال تسلیم یأس شد و به سبب این حماقت که کلید در ورودی را مخفی نکرده بود خود را به باد ناسزا گرفت. فریاد می‌زد که این کار نابخشودنی است، و بالاخره آرزو کرد که شاریکوف زیر اتوبوس برود. فیلیپ فیلیپوویچ که در اتاق کار نشسته بود و انگشتها را لای موهایش فرو می‌برد، گفت:

«می‌توانم تصورش را بکنم که توی خیابان چه می‌کند... می‌توانم تصورش را بکنم... از غرناطه تا سویل... خدایا!»
 بورمتال با عصبانیت گفت: «شاید پیش کمیته خانگی باشد.» و دوان دوان رفت.

در کمیته خانگی چنان فحشهای رکیکی به رئیس آن، اشووندرا، داد که او نشست و شکایتی به دادگاه بخش خلق نوشت و همچنین فریاد کشید که محافظ شخصی شاریکوف نیست. پولیگراف پولیگرافوویچ نزد کمیته خانگی هم چندان محبوبیتی نداشت، زیرا همین دیروز به بهانه

خرید کتابهای مرجع در فروشگاه تعاونی هفت روبل از صندوق برداشته بود.

فیودور با وعده سه روبل پاداش تمام سوراخ سنبه‌های خانه را گشت. اما در هیچ جا اثری از شاریکوف پیدا نشد.

فقط یک چیز روشن بود: پولیگراف سبیده دم با کلاه و شال گردن و بالا پوش رفته بود و یک بطری برندی از روی میز برداشته و دستکشهای بورمتال و تمام اسناد شخصی اش را هم با خود برده بود. داریاپتروفنا و زینا آشکارا خوشحالی خود را بروز می‌دادند و امیدوار بودند که شاریکوف هرگز برنگردد. شاریکوف همین دیروز پنجاه روبل از داریاپتروفنا قرض کرده بود.

فیلیپ فیلیپوویچ که مشتاهایش را تکان می‌داد، غریب: «حقت را کف دستت می‌گذارم!» آن روز و فردای آن روز تلفن مدام زنگ می‌زد. دکترها تعداد زیادی مریض را معاینه کردند. روز سوم دو مرد با این مسئله روبرو بودند که به پلیس که باید در محلات پست مسکو دتبال شاریکوف بگردد، چه بگویند.

هنوز از کلمه «پلیس» حرفی به میان نیاورده بودند که سکوت موقرانه خیابان اوبوخوف با غرش کامیونی درهم شکست و تمام پنجره‌های خانه لرزید. بعد با صدای زنگ آشنایی سرو کله پولیگراف پولیگرافوویچ پیدا شد که با وقار غیر معمولی وارد آپارتمان می‌شد. در سکوت کامل کلاه از سر برداشت و کتش را به قلاب آویخت. قیافه اش کاملاً فرق کرده بود. ژاکت چرمی دست دوم و شلوار کوتاه چرمی فرسوده‌ای به تن و چکمه بلند سوارکاری انگلیسی که تا زانو توری داشت به پا کرده بود. بوی غیرقابل تصور گربه بلافاصله در تمام اتاق پخش شد. پره‌نوبراژنسکی و بورمتال، انگار بنا به فرمانی ناگفته، همزمان بازوها را صلیب کردند، به

چارچوب در تکیه دادند و صبر کردند تا پولیگراف پولیگرافوویچ توضیحات کافی بدهد. او دستی به موهای زیرش کشید و گلویی صاف کرد. پیدا بود که می خواهد دستپاچگی خود را با ظاهری سهل انگارانه بپوشاند.

بالاخره به حرف آمد. «من شغلی پیدا کرده‌ام، فیلیپ فیلیپوویچ.»
هر دو دکتر صدای خشک مبهمی از گلو درآوردند و اندکی تکان خوردند. پره‌نورائز نسکی پیش از آن دیگری حواسش را جمع کرد. دست دراز کرد و گفت: «اوراق.»

روی ورق کاغذی این سطور را ماشین کرده بودند: «بدین وسیله گواهی می‌شود که حامل این برگ، رفیق پولیگراف پولیگرافوویچ شاریکوف، به سمت کارمند بخش فرعی سازمان بهداشت شهر مسکو منصوب شده و مسئول نابودی چهارپایان ولگرد (نظیر گربه و غیره) است.»

فیلیپ فیلیپوویچ با وقار گفت: «متوجهم. کی ترا سر این کار گذاشتند؟ نه، نمی‌خواهد بگویی. خودم حدس می‌زنم.»
«بله، خب، اشووندر.»

«سؤالم را ببخش، اما چرا این بوی تهوع آور را می‌دهی؟»
شاریکوف با دلواپسی ژاکتش را بو کشید.
«خب، شاید کمی بو بدهد - به علت شغل من است. دیروز صبح تا غروب داشتم با گربه‌ها کلنجار...»

فیلیپ فیلیپوویچ به خود لرزید و به بورمتال نگاه کرد که چشمانش یادآور دو لوله سیاه تفنگ بود که یگراست شاریکوف را هدف گرفته باشد. بورمتال بدون کمترین اختطار به طرف شاریکوف رفت و با دستهای آزموده راحت گردنش را به چنگ گرفت.

شاریکوف که رنگش می‌پرید، جیغ زد: «کمک!»

«دکتر!»

بورمتال با صدای پولادینی جواب داد: «نگران نشوید، فیلیپ
فیلیپوویچ. دست به کار خشنی نمی‌زنم.» و فریاد زد: «زینا! داریا پتروفنا!»
دو زن در سراسر ظاهر شدند.

بورمتال که گلوی شاریکوف را کمی به سمت کت خز آویخته روی
چنگکی در آن نزدیکی فشار می‌داد، گفت: «حالا بعد از من تکرار کن:
معذرت می‌خواهم...»

شاریکوف شکست خورده با صدای خشکی گفت: «باشد، تکرار
می‌کنم... ناگهان نفس عمیقی کشید، چرخید، و سعی کرد فریاد بزند:
«کمک!» اما صدایی در نیامد و سرش یگراست توی کت خز فرو رفت.
«دکتر، لطفاً...»

شاریکوف علامت داد که تسلیم است و آنچه را که او می‌خواهد
تکرار می‌کند. «معذرت می‌خواهم، داریا پتروفنای عزیز و زینایدا...؟»
زینا با عصبانیت زمزمه کرد: «پروکوفینا.»
«عو... پروکوفینا... که به خود اجازه دادم...»
«... تا دوشب پیش در حالت مستی رقتار نفرت انگیزی داشته
باشم...»

«... در حال مستی...»

«دیگر چنین کاری تکرار نمی‌شود...»

«... تکرار نمی‌شود...»

هر دو زن یکباره تمنا کردند: «بگذارید برو، ایوان آرنولدوویچ.»

خفه‌اش می‌کنید.»

بورمتال شاریکوف را رها کرد و گفت: «آن کامیون منتظر توست؟»

پولیگراف به حال تسلیم جواب داد: «نه. فقط مرا آورده اینجا.»
«زینا، به رانند بگو می تواند برود... حالا بگو بینم، برگشتی تا توی
آپارتمان فیلیپ فیلیپوویچ زندگی کنی؟»
شاریکوف که چشمانش دور اتاق بل بل می زد، محجوبانه پرسید:
«دیگر کجا دارم بروم؟»

«بسیار خوب. پس سر براه و ساکت می شوی. والا هر وقت بدرفتاری
کنی سروکارت با من است. فهمیدی؟»

شاریکوف جواب داد: «بله، فهمیدم.»
در تمام طول حمله بورمنتال به شاریکوف، فیلیپ فیلیپوویچ سکوت
را حفظ کرده بودم. با قیافه رقت باری به چارچوب در تکیه داده بود،
ناخنهایش را می جوید و به کف اتاق زل زده بود. بعد ناگهان سر برداشت و
به شاریکوف نگاه کرد و با صدایی خشک و بی طنین پرسید: «باشان
چکار می کنی... منظورم گربه های مرده است؟»

شاریکوف جواب داد: «می برنشان به یک آزمایشگاه و برای
کارگران پروتئین می سازند.»

پس از آن سکوت در آپارتمان برقرار شد و دو روز طول کشید.
پولیگراف پولیگرافوویچ صبحها با کامیون سرکار می رفت و عصرها بر
می گشت و بی سروصدا با فیلیپ فیلیپوویچ و بورمنتال شام می خورد.
با اینکه بورمنتال و شاریکوف در یک اتاق - اتاق انتظار -
می خوابیدند، حرفی با هم نمی زدند. طولی نکشید که بورمنتال
حوصله اش سرفرفت. اما دو روز بعد سرو کله دختر لاغری که عینک
آفتابی به چشم زده و جورابحنایی کمرنگ به پا داشت و از عظمت
آپارتمان دستپاچه بود، پیدا شد. دختر باکت کوچولوی ژنده اش پشت سر
شاریکوف وارد شد و در سرسرا به فیلیپ فیلیپوویچ برخورد.

پروفسور، مات و مبهوت، اخم کرد و پرسید: «این دیگر کیست؟»
 شاریکوف با صدای بی‌تعارف و ناسازی گفت: «من و او عروسی
 کرده‌ایم. او ماشین نویس ماست. آمده تا پیش من بماند. بورمتال باید از
 اتاق انتظار برود. او که خودش آپارتمان دارد.»

فیلیپ فیلیوویچ مژه زد، لحظه‌ای دختر را که داشت سرخ می‌شد
 تماشا کرد و به فکر فرو رفت، بعد با احترام فراوانی از او دعوت کرد تا
 چند دقیقه به اتاق کار برود.

شاریکوف به سرعت و با سوءظن گفت: «من هم همراهش می‌آیم.»
 در این لحظه بورمتال انگار که از زمین سبز شد.
 گفت: «متأسفم. پروفسور می‌خواهد با خانم صحبت کند و من و شما
 اینجا می‌مانیم.»

شاریکوف با عصبانیت جواب داد: «نمی‌گذارم.» سعی کرد به دنبال
 فیلیپ فیلیوویچ و دختر برود. صورتش از شرم می‌سوخت.
 «نه، متأسفم.» بورمتال میج دست شاریکوف را گرفت و به اتاق معاینه
 راهنمایی اش کرد.

در حدود پنج دقیقه از اتاق کار چیزی شنیده نمی‌شد، بعد ناگهان
 صدای هق‌هق گریه دختر به گوش رسید.
 وقتی دختر توی دستمال تور کوچک کثیفی گریه می‌کرد، فیلیپ
 فیلیوویچ کنار میز تحریرش ایستاده بود.

دختر هق‌هق کرد: «به من گفت که توی جنگ مجروح شده.»
 فیلیپ فیلیوویچ سنگدلانه جواب داد: «دروغ می‌گوید.» سری
 جنباند و ادامه داد: «واقعاً برایت متأسفم، اما نمی‌شود همین جور با
 اولین کسی که سرکار به‌اش برمی‌خوردی بروی زندگی تشکیل بدهی...
 دختر عزیزم، این رسوایی است... اینجا...» کشو میزی را باز کرد و سه

اسکناس ده روبلی از آن بیرون کشید.

دختر گریه کنان گفت: «خودم را می‌کشم. توی نهار خوری غیر از گوشت گوساله نمکسود چیزی نیست... او تهدید کرد... بعد گفت که افسر ارتش سرخ بوده و مرا می‌برد تا توی یک آپارتمان شیک و پیک زندگی کنم... بارها سر راهم را گرفته... می‌گردد در واقع آدم خوش قلبی است: فقط از گریه‌ها متنفر است... حلقه‌ام را برای یادگاری گرفت...»

فیلیپ فیلیپوویچ زیر لب گفت: «خوب، خوب... که آدم خوش قلبی است... از غرناطه تا سویل... این مشکل برطرف می‌شود، عزیزم. توهنوز جوانی.»

«واقعاً توی یک درگاهی پیدایش کرده‌اید؟»

فیلیپ فیلیپوویچ زیر لب گفت: «ببین، من می‌خواهم این پول را به شما قرض بدهم. برش دار.»

بعد در به آرامی باز شد و بنا به خواست فیلیپ فیلیپوویچ، بورمتال شاریکوف را که مرتب دور و برش را می‌پایید به داخل برد. موهای سر شاریکوف مثل بروس زمین شویی سیخ شده بود.

دختر گفت: «بیشرف!» چشمانش برق می‌زد و ریمل همراه اشک راه افتاده و گونه‌های پودر زده‌اش را خط خطی کرده بود.

فیلیپ فیلیپوویچ به نرمی گفت: «زخم روی پیشانیت از کجا آمد؟ سعی کن برای خانم توضیح بدهی.»

شاریکوف خود را با برگ بی‌اهمیتی به خطر انداخت و پارس کرد: «من در جبهه جنگ با نیروهای کلچاک مجروح شده‌ام.»

دختر بلند شد و بیرون رفت، به صدای بلند می‌گریست.

فیلیپ فیلیپوویچ پشت سرش داد زد: «گریه نکن! یک لحظه صبر کن...» به طرف شاریکوف برگشت و گفت: «لطفاً حلقه.» شاریکوف مطیعانه

حلقه زمرد بزرگی را از انگشت درآورد.

ناگهان با بدخواهی گفت: «گیرت می آورم. کاری می کنم که یادت بماند. فردا می گویم حقوقت را قطع کنند.»

بورمتال پشت سر دختر فریاد زد: «از او ترس. نمی گذارم هیچ بلایی سرت بیاورد.» برگشت و چنان نگاهی به شاریکوف انداخت که او عقب عقب رفت و سرش به گنجه شیشه ای خورد.

بورمتال پرسید: «اسم خانوادگیش چیست؟» و ناگهان به طرز ترسناکی غرید: «نام خانوادگیش!»

شاریکوف که نگاهی به دور و برش می انداخت تا راه فراری بجوید، جواب داد: «باستسوا.»

بورمتال که یقه ژاکت شاریکوف را چسبیده بود، گفت: «هنر روز خودم شخصاً در سازمان بهداشت شهر تحقیق می کنم تا مطمئن شوم که مزاحمتی برای حقوق شهروند باستسوا ایجاد نمی کنی و اگر بفهمم که کردی... با همین دستهای خودم می کشمت. مواظب باش، شاریکوف. حرقم کاملاً جدی است.»

شاریکوف خشکش زد و به دماغ بورمتال خیره شد. بعد زیر لب گفت: «تو تنها کسی نیستی که اسلحه داری.» ناگهان جاخالی کرد و به طرف در دوید.

فریاد بورمتال ضمن فرار به گوشش رسید: «مواظب باش!»

آن شب و صبح روز بعد آرامش قبل از توفان برقرار بود. هیچ کس حرفی نمی زد. فردای آن روز پس از آنکه پولیگراف پولیگرافویچ با دلهره و بیقراری از خواب بیدار شد، به حالی افسرده با کامیون سرکار رفت. در همین موقع، در ساعتی کاملاً غیر معمولی، پروفیسور پره نوبراژنسکی یکی از بیماران سابقش را پذیرفت - مرد بلند بالایی که لباس نظامی

پوشیده و حمایل بسته بود. مرد پافشاری می کرد که دکتر معاینه اش کند و پروفیسور او را پذیرفت. همین که به اتاق کار قدم گذاشت، مؤدبانه پاشنه ها را بهم چسباند.

فیلیپ فیلیپوویچ که لبها را بهم می فشرد، پرسید: «دوباره درد دارید؟ لطفاً بفرمایید.»

همان که کلاه را روی لبه میز می گذاشت جواب داد: «متشکرم. نه، پروفیسور. خیلی مدیون شما هستم... نه... برای...!...!...!... موضوع دیگری خدمت رسیده ام، فیلیپ فیلیپوویچ... با وجود احترام فراوانی که برایتان قایلم... آمده ام تا...!...!...!... به شما اخطار بدهم. البته پیداست که مزخرف است. واقعاً که او آدم رذلی است.» بیمار کیف دستش را گشت و تکه کاغذی از آن درآورد. «خوب شد که موضوع را مستقیم به من گفتند.»

فیلیپ فیلیپوویچ ذره بینی جلوی عینکش گرفت و خواند. مدتی زیر لب خواند و قیافه اش با هر سطر تغییر کرد. «... همچنین رئیس کمیته خانگی، رفیق اشووتدر، را به مرگ تهدید کرده است، و همین نشان می دهد که تپانچه دارد. بعلاوه حرفهای ضد انقلابی می زند، و حتی به مستخدم خانه، زیناییدا پروکوفینا بونیتا دستور داده است که کتاب انگلس را در بخاری بسوزاند. بی شک جزء منشویکهاست، و دستیارش، ایوان آرنولدوویچ بورمتال، نیز به همچنین. این شخص بی آنکه ثبت نام کند، مخفیانه در آپارتمان پروفیسور زندگی می کند. امضاء: پ.پ. شاریکوف، ناظر بخش فرعی سازمان بهداشت شهر. امضای ناتوی: اشووتدر، رئیس کمیته خانگی، و پستروخین، منشی.»

فیلیپ فیلیپوویچ که رنگ به چهره نداشت پرسید: «می شود این را نگهدارم؟ یا شاید آن را می خواهید تا اقدامات قانونی شروع شود؟»
بیمار رنجید و دماغش را گرفت. «فی الواقع، پرفیسور، گویا شما ما را

تحقیر می‌کنید. من...» و مثل بوقلمون نری به خود باد کرد.

فیلیپ فیلیپوویچ زمزمه کنان گفت: «لطفاً مرا ببخشید، دوست عزیزم! واقعاً قصد رنجاندتان را نداشتم. لطفاً عصبانی نشوید. نمی‌توانید تصور کنید که این موجود چه یلایی سراغصابم آورده.»

بیمار، که کاملاً تسلا یافته بود، گفت: «چرا. می‌توانم. اما عجب جانوری است! کنجکاو شده‌ام که نگاهی به او بیندازم. حکایت شما ورد زبان اهالی مسکو است.»

فیلیپ فیلیپوویچ قیافه‌ی مایوسی به خود گرفت. فقط در این لحظه بود که بیمار متوجه شد قامت پروفیسور چقدر خمیده و موهایش چقدر سفید شده است.

طبق معمول میوه جنایت رسید و چون سنگی از درخت افتاد. آن شب پولیگراف پولیگرافوویچ با احساس دلشوره با کامیون به خانه برگشت. صدای فیلیپ فیلیپوویچ او را به اتاق معاینه دعوت کرد. شاریکوف شگفت زده وارد شد و با ترس خفیفی ابتدا به چهره فولادی بورمتال و بعد به فیلیپ فیلیپوویچ نگاه کرد. دود غلیظی دور سر دکتر جمع شده بود، و در دست چپش که اندکی می لرزید و آن را روی دسته براق صندلی زایمان گذاشته بود، سیگاری دیده می شد.

فیلیپ فیلیپوویچ با آرامش شومی گفت: «برو و فوراً چیزهایت را جمع کن - شلوار، کت و هر چیزی که احتیاج داری - بعد، از این آپارتمان برو بیرون!»

شاریکوف واقعاً تعجب کرد. «بگویند بینم - یعنی چه؟»
 فیلیپ فیلیپوویچ تکرار کرد: «از این آپارتمان برو بیرون - همین حالا.»
 و اخم کرد و به ناخنهایش زل زد.

ابلیسی درون پولیگراف پولیگرافوویچ را می کاوید. پیدا بود که پایان کارش نزدیک است و مهلتش سررسیده، اما او خود را به طرف واقعه

اجتناب ناپذیر پرتاب کرد و با کلماتی که از عصبانیت قطع می شد پارس کرد:

«از اینجا جنب نمی خورم. تو باید حقم را بدهی. من دوازده متر مربع حق دارم و همین جا می مانم.»

فیلیپ فیلیپوویچ با صدای خفه ای زمزمه کرد: «از این آپارتمان برو بیرون.»

خود شاریکوف بود که مرگ خود را جلو انداخت. دست چپش را که بوی وحشتناک گربه ها را می داد بلند کرد و به فیلیپ فیلیپوویچ بیلاخ نشان داد. بعد با دست راستش به روی بورمنتال اسلحه کشید. سیگار بورمنتال چون شهابی افتاد. چند دقیقه بعد فیلیپ فیلیپوویچ روی شیشه های شکسته می پرید و از گنجبه به طرف تخت عمل می دوید. روی تخت یک ناظر بخش فرعی سازمان بهداشت شهر خرخرکنان و با دست و پای باز قرار داشت. بورمنتال جراح با پاهای باز روی سینه اش نشسته بود و با یک بالشتک سفید بیهوشش می کرد.

پس از چند دقیقه بورمنتال با قیافه ای غیر عادی به پاگرد پلکان رفت و یادداشتی کنار زنگ در آویخت:

پروفسور متأسف است که امروز به علت وضع مزاجی خود نمی تواند بیماران را معاینه کند. لطفاً با زنگ زدن مزاحم پروفسور نشوید.

بعد با قلمتراش براقی سیم زنگ را برید، صورت خراشیده و خون افتاده اش را در آینه و دستهای مجروح و اندکی لرزانش را واریسی کرد. سپس به آشپزخانه رفت و به زینا و داریا پتروفنا که دلواپس بودند گفت:

«پروفسور می گوید به هیچ وجه نباید از آپارتمان بیرون بروید.»

آن دو محجوبانه جواب دادند: «نه، نمی رویم.»

بورمنتال که یک‌وری در اتاق راه می‌رفت و صورتش را با دست می‌پوشاند، گفت: «حالا باید در عقب را ببندم و کلید را نگهدارم. موقت است و علتش آن نیست که به شما اعتماد نداریم. اما اگر کسی بیاید، شاید نتوانید جلوی ورودش را بگیرید، و ما نمی‌خواهیم کسی مزاحمان شود. سرمان شلوغ است.»

دوزن، که رنگ از رخشان پریده بود، گفتند: «بسیار خوب.»
بورمنتال در عقب، در جلو، و در راهرو را از داخل سرسرا بست و صدای پاهایش در اتاق معاینه محو شد.

سراسر آپارتمان را سکوت فرا گرفت. گرگ و میش، تیره و شوم و دلگیر، به آپارتمان سرک کشید. بعدها همسایگان حیاط آن طرفی می‌گفتند که آن شب تمام چراغ‌های اتاق معاینه پره‌ئوبراژنسکی تا صبح در پنجره‌ها سوسو می‌زد، و حتی کلاه سفید جراحی پروفسور را دیده‌اند... اما نمی‌توان اطمینان کرد. با اینحال زینا می‌گفت وقتی کار تمام شد و بورمنتال و پروفسور از اتاق معاینه بیرون آمدند، ایوان آرنولدوویچ کنار بخاری اتاق کار او را تا حد مرگ ترسانده است. مثل اینکه جلوی آتش چمباتمه زده بود و سرگرم سوزاندن دفترچه‌ای جلد آبی بود که یادداشت‌های پزشکی بیماران پروفسور را در آن نوشته بودند. پیدا بود که صورت دکتر کاملاً سبز است و یکسره - بله، یکسره - خراشیده و پاره‌پاره و آن شب فیلیپ فیلیوویچ حال خاصی داشت. بعد، یک چیز دیگر هم بود - اما شاید آن دختر معصوم آپارتمان پره چیستکا پرت و پلا بگوید...

با اینحال یک چیز مشخص بود: آن شب در آپارتمان سکوت برقرار بود - سکوتی هولناک و فراگیر.

خاتمه

شبی، ده روز پس از کشمکش در اتاق معاینهٔ پروفیسور پره‌نوبراژنسکی در آپارتمان خیابان اویخوف، صدای زنگ تند و تیزی به گوش رسید.

«پلیس جنایی. لطفاً در را باز کنید.»

صدای پاها نزدیک شد، چند نفر در زدند و وارد شدند، تا آنکه عدهٔ قابل توجهی اتاق انتظار پر نور مزین به گنجهٔ تازهٔ براق را پر کردند. دو نفر لباس پلیس پوشیده بودند و یک نفر بالاپوش مشکی به تن و کیفی به دست داشت. رئیس اشووندر، رنگ پریده و کینه جو، و جوانی که معلوم شده بود زن است نیز حضور داشتند. فیودور دریان، زینا، داریاپتروفنا و بورمتال هم آمدند. بورمتال با دستپاچگی نیمی از لباسهایش را پوشیده بود و سعی می‌کرد گردن بی‌کروات خود را بپوشاند.

در اتاق کار باز شد و فیلیپ فیلیپوویچ آمد. طبق عادت روب دو شامبر آیش را پوشیده بود و همه می‌توانستند بفهمند که در عرض هفتهٔ گذشته حال فیلیپ فیلیپوویچ خیلی بهتر از پیش شده است.

فیلیپ فیلیپوویچ پیر، استادانه، پر انرژی و با وقار، اینک روبروی

مهمانان شیانهاش ایستاده بود و عذر خواهی می کرد که روب دو شامبر به تن دارد.

مردی که لباس شخصی به تن داشت با دستپاچگی فراوانی گفت: «مهم نیست، پروفسور.» اندکی درنگ کرد و سپس گفت: «متأسفم که بگویم مجوزی داریم که آپارتمان شما را جستجو کنیم و...» مرد که این پا و آن پا می کرد، به سیل فیلیپ فیلیپوویچ زل زد و به حرفش خاتمه داد: «و بسته به نتیجه تحقیقات شما را توقیف کنیم.»

فیلیپ فیلیپوویچ اخم کرد و پرسید: «می توانم بیرسم اتهام چیست و متهم کیست؟»

مرد گونه اش را خاراند و شروع کرد به خواندن تکه کاغذی که از کیفش درآورده بود.

«پره ئورائزسکی، بورمنتال، زیناییدا یونینا و داراپتروفنا متهم به قتل پولیگراف پولیگرافوویچ شاریکوف، ناظر بخش فرعی سازمان بهداشت شهر مسکو هستند.»

آخرین کلماتش در هق هق زینا محو شد. همه از جا جتیدند.

فیلیپ فیلیپوویچ با شانه جنباندنی شاهوار جواب داد: «نمی فهمم؟ شاریکوف دیگر کیست؟ آهان، بله. منظورتان سگ من است... همان که عملش کردم؟»

«متأسفم، پروفسور، سگ نه. این عمل وقتی اتفاق افتاد که آدم بود. مشکل این است.»

فیلیپ فیلیپوویچ پرسید: «چون حرف می زد؟ اینکه به معنای آدم بودن نیست. بهر حال اتهام بی ربط است. شاریک حالا زنده است و کسی او را نکشته.»

مرد سیاهپوش با تعجب فراوان گفت: «راستی، پروفسور؟» و

ابروهایش را بالا برد. «در این صورت نشانش بدهید. ده روز از تپدید شدنش می‌گذرد و - امیدوارم گفته‌ام را ببخشید - شواهد مشوش کننده است.»

فیلیپ فیلیپوویچ که برگه اتهام را در جیب می‌گذاشت دستور داد: «دکتر بورمتال، لطف کنید و شاریک را برای کارآگاه بیاورید.» بورمتال لبخند پرمعنایی زد و رفت.

وقتی که برگشت، سوتی زد و از در اتاق کار سگی با ظاهری غیر عادی وارد شد. در بعضی قسمت‌های تنش تازه پشم رویده بود و قسمت‌های دیگر بدون پشم بود. مثل سگ تربیت شده سیرک روی پاهای عقب راه می‌رفت، بعد روی چهار پا قرار گرفت و نگاهی به اطرافش انداخت. سکوت گورستان، اتاق انتظار را چون ژله‌ای منجمد کرد. سگ، کابوس‌وار با جای زخم سرخی روی پیشانی، دوباره روی پاهای عقبی ایستاد، پوزخندی زد، و روی صندلی راحتی نشست.

پلیس دوم ناگهان و به سرعت به خود صلیب کشید و قدمی به عقب گذاشت و ناخواسته زینا را به زمین انداخت.

مرد سیاهپوش، که دهانش هنوز باز بود، گفت: «چه خبر شده؟ او در سازمان بهداشت شهر کار می‌کرد.»

فیلیپ فیلیپوویچ جواب داد: «من که آنجا نفرستادمش. اگر اشتباه نکنم، مسیو اشووندر او را برای کار توصیه کرد.»

مرد سیاهپوش که آشکارا سر در گم بود گفت: «من که سر در نمی‌آورم.» و رو کرد به پلیس اولی. «خودش است؟»

پلیس زمزمه کتان گفت: «بله. شکی نیست.»

صدای فیودور به گوش رسید: «خودش است، جز اینکه ابلیس یک خرده چاق‌تر شده.»

مرد سیاهپوش پوزخندی عصبی زد. «اما او که حرف می‌زد...»
 «هنوز هم حرف می‌زند، گرچه هر روز کمتر از پیش. پس اگر
 می‌خواهید حرفهایش را بشنوید، حالا وقتش است. پیش از آنکه به کل
 یادش برود.»

مرد سیاهپوش با ملایمت پرسید: «آخر چرا این طور شد؟»
 فیلیپ فیلیپوویچ شانه بالا انداخت. «دانش هنوز وسیلهٔ تبدیل حیوان
 به انسان را نیافته است. به طوری که می‌بینید من سعی کرده‌ام، اما موفق
 نشدم. حرف می‌زد، اما بعد شروع کرد به برگشت به حال اول. آتاویسم^۱.»
 سگ ناگهان از صندلیش پارس کرد: «به من فحش نده.» و سرپا
 ایستاد.

بلافاصله رنگ از رخسار مرد سیاهپوش پرید، کیف از دستش رها
 شد و نزدیک بود بیفتد. پلیسی از پهلو او را گرفت و فیودور هم از پشت
 نگهش داشت. جنجالی شد و در آن میان سه - چهار جمله به وضوح به
 گوش رسید:

فیلیپ فیلیپوویچ: «به‌اش والرین بدهید. غش کرده.»
 دکتر بورمتال: «اگر دفعه دیگر اشووندر پایش را به آپارتمان پروفیسور
 پره‌نوبراژنسکی بگذارد، خودم از پله‌ها می‌اندازمش پایین.»

و اشووندر گفت: «لطفاً این حرف را هم در گزارش قید کنید.»
 رادیاتورهای خاکستری آکوردئون وار آهسته فن‌فس می‌کرد.
 کرکره‌ها به روی آسمان شب تیرهٔ پره‌چیستنکا با تک ستاره‌اش بسته بود.
 ولینعمت بزرگ و قدرتمند سگها روی صندلی خود نشسته بود و شاریک

۱ - Atavism، بازگشت به نیاکان، بازگشت به حال اولیه.

روی فرش، کنار تخت چرمی، دراز کشیده بود. صبحها مه ماه مارس باعث سر درد سگ می شد، بخصوص جای زخم مدور جمجمه اش درد می گرفت، اما شبها گرما درد را تخفیف می داد. حالا دیگر هیچ درد نداشت و افکار گرم راحت بخشی در ذهنش جولان می داد.

خوابالود فکر کرد: خیلی خیلی خوشبخت بوده ام. به طرز باورنکردنی خوشبخت. واقعاً توی این آپارتمان ماندگار شدم. گرچه حالا از اصل و نسیم مطمئن نیستم. دریغ از یک قطره خون لابرادور. مادر بزرگ پیرم، که خدا بیامرز دش، فقط یک سگ ولگرد بود. روشن است که کاسه سرم را کمی شکافته اند، اما کی اهمیت می دهد. واقعاً هم چندان ربطی به من ندارد.

از دور صدای غژغژ شیشه به گوش می رسید. بورمتال در اتاق معاینه سرگرم تمیز کردن قفسه های گنجه بود.

جادوگر موخاکستری نشست و زمزمه می کرد. «... به سوی کرانه های نیل مقدس...»

آن شب سگ چیزهای وحشتناکی دید. دید که مرد بزرگ دستهای دستکش پوش و لغزانش را توی شیشه دهانه گشادی فرو برد تا مغزی را از آن بیرون بیاورد؛ سپس بیقرار و بی وقفه به جستجویش ادامه داد. مغز را قاچ قاچ و واریسی کرد، اخم کرد و خواند: «.. به سوی کرانه های نیل مقدس...»

ژانویه - مارس ۱۹۲۵

مسکو

بولگاکف، مایاکوفسکی و مسخ کافکائی

چندسالی بیش نیست که میخائیل بولگاکف در ایران شناخته شده است. در غرب نیز شهرت دیرینه‌ئی ندارد و اصولاً تا پیش از اواخر دهه شصت که هنوز آثارش به انگلیسی ترجمه نشده بود، در بیرون از شوروی چندان شناخته نبود، حال آنکه مهمترین آثار وی حدود سی سال پیشتر، در دهه‌های بیست و سی خلق شده بود.

میخائیل بولگاکف، در سوم ماه مه ۱۸۹۱ میلادی در کی‌یف روسیه متولد شد، همانجا درس خواند و در سال ۱۹۱۶ میلادی فارغ التحصیل رشته پزشکی شد. در سال ۱۹۱۹، در پی شدت گرفتن جنگ، از کی‌یف به قفقاز مهاجرت کرد و اولین داستانش را نوشت. خود او در این باره می‌نویسد: «در یک روز غم‌انگیز پاییزی سال ۱۹۱۹، در کوچه قطاری که تلق‌تلق کنان پیش می‌رفت، زیر نور چراغی که با یک باک بنزین خالی درست کرده بودند، اولین داستان کوتاهم را نوشتم... و در اوایل سال ۱۹۲۰ از شغلم دست کشیدم. از این به بعد خودم را وقف نوشتن کردم.»

او در شهر کوچک «ولادی قفقاز» برای روزنامه محلی مقاله و برای تئاترش نمایشنامه می نوشت. و از حال و روزش در این شهر، در «یادداشت‌های علی الحساب» می نویسد: «شب، دیروقت، گرسنه و خسته، در تاریکی... کفش و جورابم پاره پوره است... سایه‌یی از چراغ دور می شود. سایه من است، می دانم. با این تفاوت که او کلاه اعیانی بر سر دارد و من کلاه کپی. گرسنه بودم و کلاه اعیانیم را در بازار فروختم؛ به قیمت خوبی آنرا خریدند... ژنده پاره‌ئی بالای سرم، موش سیاهی در قلبم.»

در سال ۱۹۲۱ وارد مسکو شد. به روزنامه نگاری پرداخت و نوشت: «در مسکو شکنجه‌ئی طولانی را تحمل کردم. برای گذراندن زندگیم، برای روزنامه‌ها گزارش و پاورقی نوشتم و کم کم از این کارها بیزار شدم.» و در سال ۱۹۲۳ بود که زندگینامه‌یی از خود به نام «یادداشت‌های علی الحساب» را منتشر کرد و قدرت نویسندگیش آشکار شد. در سال ۱۹۲۵ نخستین مجموعه داستان هایش به نام «دیابولیاد»، بخشی از رمان «گارد سفید» و هزل علمیش به نام «تخم‌های مرگبار» منتشر شد. کتاب «دل سگ» نیز محصول همین سال است.

در سال ۱۹۲۶ تئاتر مسکو از او دعوت کرد که «گارد سفید» را که در مجله «روسیه» چاپ می شد (و با توقیف آن برای همیشه ناتمام ماند) به صورت نمایشنامه درآورد. در جریان اجرای این نمایش، آکادمی رسمی هنر کشور طی بحثی پیرامون تئاتر آینده شوروی، نمایشنامه بولگاکف را مضر تشخیص داده و جز در همین یک سالن قابل اجرا ندانست و لوناچارسکی، کمیسر فرهنگی وقت، گفت: «ما این دفاعیه جنبش سفید را از جانب بولگاکف، و در نتیجه از جانب تئاتر هنر نمی توانیم بپذیریم.» و افزود: «گفت و گوهای سیاسی در این نمایش به طرز ابلهانه‌یی سبک

است.» و سرانجام نتیجه گرفتند که «بولگاکف نویسنده‌یی ست منحط - درست مثل ا.پ. چخوف».

اما در این میان موضعگیری مایاکوفسکی شاعر جالب بود؛ او نیز صمیمانه و معصومانه این نمایشنامه را از نظر سیاسی مضر خواند و بولگاکف را به تجلیل از گارد سفید متهم کرد، ولی خود پس از چند سال، نمایشنامه «ساس» را در محکومیت وضع موجود نوشت و با تأیید نظر بولگاکف، در ناباوری و نومیدی غم‌انگیزی خودکشی کرد.

نمایشنامه «ساس» و «حمام» مایاکوفسکی در سال ۱۹۲۹ چون فریاد وحشت‌زده از خواب پریده‌یی، چون کابوس باور نکردنی شاعری انقلابی، در تئاتر «سی‌یرهود» مسکو به صحنه آمد و همچون نمایشنامه‌های بولگاکف تا دهه پنجاه، دیگر اجازه نمایش نیافت. دو شاعر، دو نویسنده دشمن با هم، از دو سوی دیوار، به برکت سلامت نفس‌شان در نقطه‌یی به هم رسیدند، ولی آن‌که منتظر بود با واقعیت تلخ کنار آمد و نامنتظر از فرط ناباوری و جا خوردگی خودکشی کرد. حال بیتیم داستان حمام و ساس مایاکوفسکی چه بود و بولگاکف از آن پیشتر چه گفته بود و نقطه مشترک‌شان کدام بود؟

ساس^۱، داستان زندگی پرولتری به نام «ایوان پری سیپ کین» است. او که با داشتن سلاح کارت عضویت حزب حاکم «مثل گدازه آتشفشانی هر چه را که در سر راهش باشد از بین می‌برد» در شب عروسیش، در

۱ - ساس به فارسی برگردانده شده و اشارات من جمله‌گی بدین کتاب است. ساس، ولادیمیر مایاکوفسکی،

سال ۱۹۲۹، در پی حادثه‌یی به یخچالی می افتد و منجمد می شود و در سال ۱۹۷۹ میلادی به طور اتفاقی، در جریان حفاری محل، به یاری یک مؤسسه خروج از انجماد، از مرگ موقتی نجات می یابد، ولی اینبار دیگر نه یک گدازه آتشفشانی کوبنده و روبنده، بلکه در جامعه‌یی اساساً دگرگون شده، موجودی شبه انسان است که در باغ وحش به همراه سایر حیوانات به تماشا گذاشته می شود: این است داستان ساس مایاکوفسکی «مقتول».

مایاکوفسکی می گفت: پری سیپ کین که ظاهراً انقلاب کرده، تزار را کشته و بورژوازی را سرنگون کرده است، در روز ازدواجش، درست مثل یک بورژوا، به «اولک بارد» می گوید: «من به عوض پولی که دادم یک عروسی سرخ می خواهم.» و اولک بارد که متوجه این تضاد خنده آور «پول» و «سرخ» شده است، مودبانه می گوید: «البته، البته رفیق پری سیپ کین... از همین حالا مثل اینکه دارم از توی متشور می بینم... عروسی که سراپا سرخه، از کالسکه خودش بیرون میاد، سرتاپاش سرخه... و اسکورت سرخش... و تو را هم راهنماهای سرخ میارن، روی میز پره از رون‌های سرخ خوک، و لاکِ درِ بطری‌ها هم سرخه...» و پری سیپ کین هم بدون آنکه قدرت درک تمسخر و طعنه بارد را داشته باشد، می گوید: «درسته، درسته». و نیز به همین سادگی است که معشوقه اش را (که از او حامله است) ترک می گوید و مدارج عالیّه فرهنگ - یا بی فرهنگی - بورژوازی را طی می کند و به قولی «سابقاً که پس مونده اش بطری‌های خالی آبجو و دم ماهی بود، حالا می شود شیشه‌های ادوکلن و کراوات‌های رنگ و وارنگ». طی این ترفیع حتی نامش را عوض می کند و «پری سیپ کین» را به «اسکرپ کین» و «ایوان» را به «پی‌یر» - که به گمانش اشرافی است - تغییر می دهد و وقتی به او اعتراض می شود که «چرا بس

نمی‌کنی؟» در پاسخ می‌گوید: «پس من واسه چی مبارزه کردم؟ واسه یک زندگی خوب... و حالا این زندگی خوب تو مشمت منه؛ زن، یه خونه، و شاید من بتونم با آسایش خودم، سطح زندگی تمام پرولترها رو بالا ببرم.»

و البته او همانقدر بی فرهنگ است که راهنمای حزبی او، و راهنمایش همانقدر تهی است که دشمن طبقاتی وی؛ مثلاً در شب عروسی پری سیپ کین وقتی اولک بارد روی کلید سیاه فشار می‌آورد که پانوی بنوازد، راهنما چشم غره‌ئی می‌رود و تهدید کنان می‌گوید: «چرا فقط با کلیدهای سیاه می‌زنی؟ مثل اینکه به نظر تو برای پرولترا فقط سیاه خوبه، اما برای بورژوازی تمام کلیدها را می‌زنی... پس به نظر تو سفیدها بهترند؟... پس داری با سفیدها سازش می‌کنی، فرصت طلب!...» و دشمنان او نیز با فرهنگ‌تر و آگاه‌تر و منطقی‌تر از او نیستند؛ یکی از آنها در رد انقلاب و حکومت انقلابی، در حالی که دو تا ماهی را دارد با هم مقایسه می‌کند، می‌گوید: «این رژیم اشتراکی شما آخرش منو جون به لب می‌کنه... [بین، یکی] به حد یک دم بلندتره.» و اینها هستند شخصیت‌های نمونه‌وار و تیبیک جامعه‌مایاکوفسکی؛ جامعه‌ئی - به قول شاعر - چندان غیر انسانی که پنجاه سال بعد، وقتی پری سیپ کین از انجامد خارج می‌شود و مورد آزمایش قرار می‌گیرد، به باغ وحش فرستاده می‌شود و مدیر باغ وحش با تشکر از شکارچییانی که این موجود را شکار کرده‌اند، با لحنی پوزشخواه می‌گوید: «باید یاد آور شویم که یک اشتباه استاد محترم باعث شد ما دچار حوادث ناگواری بشویم که مستحضرید. استاد محترم به دلیل بعضی خصوصیات ظاهری، از قبیل دست‌های پینه بسته و لباس‌ها، این پستاندار احیاء شده را نه تنها به عنوان نمونه انسان اندیشه‌ورز طبقه‌بندی کرده، بلکه حتی به عنوان فردی از برترین گروه این تبار، یعنی طبقه کارگر به شمار آورده است.» و اینهمه را مایاکوفسکی می‌گوید، همان حرف‌هایی

که چند سال پیش از این بولگاکف در کتاب «دل سگ» گفته بود: دل سگ هم حکایت سگی به نام «شاریکوف» است که با عمل جراحی اتفاقی تبدیل به انسان می‌شود. پروفیسور جراح از او درخانه‌اش نگهداری می‌کند؛ ولی چیزی نمی‌گذرد که او مدعی شده، و تحت حمایت «کمیته خانگی» صاحب اوراق هربیت و خواهان زندگی اشرافی پروفیسور می‌شود. رئیس کمیته خانگی هم از او دفاع می‌کند و می‌گوید: «اجازه نمی‌دهم که مستأجری بدون کارت شناسایی توی این ساختمان زندگی کند... فرض کنید که جنگ با امپریالیست‌های تجاوزکار یکهو شروع شود، آنوقت چه؟» و باز تحت حمایت همین ارگان و بتا به پیشینه و طبیعتش «مسئول نابودی چهار پایان و لگردد نظیر گربه و غیره» می‌شود و همچون پری سیپ کین امکان می‌یابد که چون «گدازه آتشقشانی هر چیز مزاحم را از سر راهش بردارد». به موازات همین ترفیع بوروکراتیک اختلافش با پروفیسور نیز اوج می‌گیرد و سرانجام روزی به عنوان «ناظر بخش فرعی سازمان بهداشت شهر» برای پروفیسور پرونده‌سازی می‌کند و می‌بینیم که با همان درونمایه «ساس» سروکار داریم: همان مسخ شدگی و کور شدگی قدرت طلبانه، و همان حیوان خوبی.

مایاکوفسکی و بولگاکف از دو منظر کاملاً مخالف، از دو موضع طبقاتی متضاد، به یک واقعیت اجتماعی می‌نگرند و در نهایت به یک نتیجه واحد می‌رسند. ولی سبب چیست؟ این «دل سگ» و این «ساس» چه بود که این دو شاعر - نویسنده، و چه بسیار هنرمندان دیگر را به کشتن داد؟ پاسخ ساده و ابلهانه این است که مایاکوفسکی و امثال او اواخر عمر به موضع طبقاتی بولگاکف غلتیده بودند؛ ساده از اینرو که راحت‌ترین

پاسخ است، و ابلهانه بدین دلیل که خود رهبران انقلاب، پس از خودکشی مایاکوفسکی اظهار تأسف کردند که بزرگ‌ترین شاعر خلق را از دست داده‌اند. پس کلید مشکل نه در شخصیت این هنرمندان، بلکه بیرون از وجودشان بود: در وضعیت اجتماعی عصرشان و در مسخ شدگی جامعه‌شان. همان نکته‌ئی که کافکا نیز بدان اشاره داشته است. «گوستاویانوش» دوست و شاگرد کافکا در خاطراتش می‌نویسد: کتاب «خانمی که رویاه شد» اثر «دیدروگارت» که به دستم رسید به دیدار کافکا رفتیم. کافکا در منزلش بستری بود. کتاب را «جلوی کافکا، روی لحاف گذاشتم و جریان گفت و گویم را با «باخ راخ» برایش شرح دادم. وقتی گفتم کتاب گارت از روش «مسخ» تقلید کرده است، لیخندی خسته زد و ادعایم را با حرکت خفیفی که به دستش داد، رد کرد و گفت: «نه، اینطور نیست. این را از من نگرفته است، این موضوع متعلق به زمان ماست. هر دوی ما از روی آن رو نویسی کرده‌ایم. حیوان‌ها به ما نزدیک‌ترند تا انسان‌ها. این میله‌های زندان ماست. خویشی با حیوانات سهل‌تر است تا با انسان!»^۱

شاید عده‌یی حشره‌شدگی مورد نظر کافکا را مختص جامعه بورژوازی بدانند، ولی مشکل درست در همین‌جامست؛ اگر چنین باشد، ساس‌شدگی و سگ‌شدگی مورد نظر مایاکوفسکی و بولگاکف محصول کدام جامعه است؟ تشبثات و توجیحات جزمی و قشری آن‌عده هم که بولگاکف را ضد انقلاب و ساس‌را نمایش دنیای بورژوازی، یا نقد پاره‌یی استثنائات می‌دانند راه به جایی نمی‌برد، چرا که اولاً مایاکوفسکی خود بارها به پایگاه طبقاتی پری سیپ کین اشاره می‌کند، در ثانی باشناختی که

۱- گفتگو با کافکا، گوستاویانوش، ترجمه فرامرز بهزاد، ص ۲۸، خوارزمی، اسفند ۵۲.

ما از ذهن قانونگرایی او داریم، کسی نبود که به نقد استثنائات پردازد. با این همه، قصد من در اینجا، نه برداختن به فلسفه کافکا و آثار شگفت او و نه به هیچوجه تأیید نظرگاه بولگاکف است. من همچون مایاکوفسکی می‌خواهم بگویم: «ما هرگز [جوانان] را از تماشای صحنه‌یی که هر چند ظاهرش ممکن است نامعقول به نظر آید اما مفهوم علمی عمیقی زیر پوشش رنگارنگش پنهان است، محروم نکنیم... و امیدوار [باشیم که] جسم و جان جوانان ما با مشاهده این نمونه نکتت یار آبدیده شود.» کاری که مترجم کتاب ساس در مقدمه کتاب می‌کند، و می‌کوشد جوانان را از تماشای این صحنه‌های باورنکردنی محروم کند. او می‌نویسد: «پایان کار پری سیپ کین، آینده طبقه بورژوازی و خرده بورژوازی (اربابان معنوی او) را نشان می‌دهد. و فقط مرگ اقتصادی - اجتماعی این طبقه است که راه آینده زیبا را می‌گشاید.» و حرفی مضحک‌تر از این ممکن نیست، چرا که خود مایاکوفسکی (در صفحه ۵۶ ترجمه هم ایشان) می‌نویسد: «اشعه ایکس نشان داده که دست‌های این شخص پینه بسته، و نیم قرن پیش، پینه بستن دست‌ها، علامت مشخصات کارگری بود.» و در نتیجه همین توجیحات است که او هم پشت ویکتور پرتسوف، مقدمه نویس گزیده شعرهای مایاکوفسکی، مخفی می‌شود و غیر دوستانه می‌نویسد: «خودکشی شاعر به علت ناکامی او در تئاتر بوده است.» که این حرف، درست نقش آنروی سکه دشمنان ایدئولوژیک شاعر است که خودکشی او را به سبب عشق و عاشقی و هجران معشوقش می‌دانند. حال آنکه خود مایاکوفسکی در وصف وضع قاتل جامعه روزگارش می‌نویسد: بوی نفس اسکریپ کین - عیناً بوی دست‌های گربه ما سیده شاریکوف دل سگ - چنان تند و وحشتناک است که «اگر دستور ندین نیمساعت به نیمساعت کارکنان عوض بشن، همه را آلوده می‌کند... هفت بادبزن [لازم است] تا

بوی نفسش را پخش و پلا کند.» و همینجاست که «زویا» زن انقلابی نمایش ساس - همچون «باستسووا»ی رمان دل سگ - می‌گوید: «فکر شو بکن، پنجاه سال پیش [از دست] این کثافت می‌خواستم خودکشی کنم.» کثافتی که هر دو پرفسور ساس و دل سگ عمیقاً می‌کوشند و امیدوارند که «او را تا مرحلهٔ انسانی بالا ببرند ولی موفق نمی‌شوند» و سرانجام ساس را به باغ وحش منتقل می‌کنند و «شاریکوف» را مجدداً با یک عمل جراحی به حال اول برمی‌گردانند.

اما با اینهمه نگاه در این دو اثر با نگاه کافکائی تفاوتی کیفی دارد. در آثار مایاکوفسکی و بولگاکف هنوز کورسویی از امید موج می‌زند، ولی در چشم‌انداز کافکا چیزی جز تاریکی و وحشت نمودار نیست: کافکا بطور غم‌انگیزی برای انسان مسخ شدهٔ جامعهٔ بورژوازش دل می‌سوزاند و راه‌هایی برای او نمی‌بیند. انسان جامعهٔ او چون موجودی بی‌اراده در ماشین عظیم بوروکراسی، ناباورانه و مجبور، بدل به حشرهٔ معصومی می‌شود. او می‌گوید در این جامعه «هرکدام از ما پشت میله‌هایی زندگی می‌کنیم، و به هر جا که می‌رویم آنها را به همراه می‌بریم. از اینجاست که این روزها اینهمه راجع به حیوانات چیز می‌نویسند...»^۱ انسان مورد نظر او کارمند است، پیچ و مهرهٔ بورژوازی است. او باور دارد که «خود موجودیت بشری باری است که بر دوش انسان سنگینی می‌کند.» در جامعهٔ او عظیم‌ترین ساختمان‌های اتویبای توماس موری، با شروع قرن بیستم و با زلزلهٔ جنگ جهانی اول فرو ریخته است. ماشین جنگ، میلیون‌ها تن از اندیشمندان و هنرمندان غره به آزادی فردی و اجتماعی را ناباورانه در برابر چشمانشان به قتل رسانده و خاکستر کرده است.

انسانی که قرن بیستم را قرن آزادی اعلام کرده بود، اکنون در برابر خود، شکل‌گیری و ظهور بربریت تروریسمی را می‌بیند که استخوان‌هایش را درهم می‌شکند، و «شهر آفتاب» معهودش «برای همیشه شبی بی ستاره می‌ماند.» در چنین فضای تلخ و تنگ و تاریک است که «مدینه فاضله»های مثبت دوران خوش گذشته، جایش را به مدینه‌های تاریک یا به قول «اریک فروم» به «ناکجا آبادهای منفی» می‌دهد، و به جای کتبی چون «اتویای توماس مور» و «نگاهی به پشت سر ادوارد بل آمی» رمان عظیم و واقعینانه «مسخ» و در سطح پایین‌تری ۱۹۸۴ جرج ارول به وجود می‌آید. ولی اگر جنگ جهانی اول در غرب، امیدهای دور و دراز دو هزار ساله روشنفکران را بر سرشان فرو می‌ریزد و غبار نومیدی و دود شکست در ریه‌هاشان فرو می‌کند، باعث نضج انقلاب شوروی شده و مردم روسیه را از سلطه تزارها می‌رهاند. اتویاهای توماس موری اگر در غرب روشنفکران را به گرداب مرگ می‌کشاند، ایده دیگری در شرق بند از پای روشنفکران باز می‌کند. در غرب اگر انسان مجبور است، در شرق مختار می‌نماید. روشنفکر غرب شکست می‌خورد، روشنفکر شرق شکست می‌دهد. دل مایاکوفسکی و بولگاکف پیروز و پرامید است، دل کافکا خسته و نومید. کافکا بر این باور است که میله‌های زندان آدمی از بدو تولد همراه اوست، ولی مایاکوفسکی و پیش از او بولگاکف که دهه‌بی پیشتر شکستن این میله‌ها را به دست مرم و روشنفکران دیده‌اند، آن را نه برساخته از طبیعت آدمی، بلکه از طبیعت جامعه می‌دانند، و بدین دلیل است که خود را آزادتر حس می‌کنند و امیدوارترند. ولی نبوغ این دو نیز چون کافکا در این است که میله‌های جامعه‌شان را پیش از برآمدنش و در روزهای ماه عسل انقلاب می‌بینند؛ شوروی تا سال ۱۹۳۶ میلادی هنوز روزهای شاد و غرور آمیزش را می‌گذراند. سندی که از کنگره اتحادیه

نویسندگان شوروی در این سال در دست است، اجتماعی سرشار از امید به آینده را نشان می‌دهد و سالی پس از این است که «سفری در گردباد» آغاز می‌شود و پس از این است که در واقع شاریکوف به بااستسوا می‌گوید اگر از او امر اطاعت نکنی و به ازدواج من در نیایی ترا از مزایای اجتماعی محروم می‌کنم و پیش از آن است که الکساندر فادایف براریکه قدرت اتحادیه نویسندگان دولتی تکیه بزند و بگوید که «بوریس پاسترناک» که مدافع ما نیست چه حقی دارد که از احترام ما برخوردار شود و پیش از این است که روشنفکران و هنرمندان در زیر پای توده‌های بی‌خبر از همه جا و روشنفکران بی‌استعداد سرخورده له شوند؛ توده‌هایی که به قول هیتلر در کتاب نبرد من، آنها را نه اعلام یک تفکر علمی، بلکه ایجاد یک تحرک عصبی، یک حمله هیجانی واقعی تحریک می‌کند و تسخیر قلب توده‌ها تنها با یافتن کلید قلب شان میسر می‌شود (یعنی همان کاری که خودش کرد). و پیش از آن است که به قول مدودوف، باندهایی از فرصت طلبان افسار گسیخته در کشور پیدا شوند که فکر و ذکری بجز حفظ قدرت خود نداشته باشند و همچون شاریکوف و اشووندر یا چون پری سیپ کین و راهنمای حزبی اش کمترین انتقادی را جنایت علیه دولت خوانده و پرونده سازی کنند؛

در سال ۱۹۴۱ میلادی، وقتی که بر تولت برشت در دیداری از شوروی خبر تیرباران دوست نویسنده اش «تره تیاکف» را شنید، ناباورانه نوشت:

استاد من

مردی برجسته و نیک نهاد

به حکم دادگاه خلق تیرباران شده است

سخن گفتن از او جرم است

باید خفه شد

اما اگر او بی گناه بوده باشد چی؟

فرزندان خلق را گنهکار اعلام کردند -

کلخوزها و کارخانه‌های کارگران

گفتن اینکه ممکن است دشمنان در دادگاه‌های خلق باشند خطرناک

است

چون دادگاه‌ها به اقتدار خود نیاز دارند

طلب کردن اسنادی که گناهکار بودن را بی گفتگو ثابت کند کاری

عیب است

چون چنین اسنادی نباید وجود داشته باشد

جنایتکاران دلایل بی گناهی خود را در دست دارند.

«جنایتکاران دلایل بی گناهی خود را در دست دارند.» این است

سخنی که بسیار پیش از این، بولگاکف راست منظر را برآشفته بود و

مایاکوفسکی چپ را ویران کرده بود. همان سخنی که درونمایهٔ ساس و

دل سگ را تشکیل داده بود و همان حکایت اندوهباری بود که سی سال

بعد، رئیس اتحادیه نویسندگان شوروی، الکساندر فادایف، سرانجام

باورش کرد و از فرط نومیدی و ناباوری، پس از ابتلاء به الکلیسم، در ریج

و عذاب‌ی رقت‌انگیز خودکشی کرد.

بیائیم و همچون مایاکوفسکی بپذیریم که «هرگز [جوانان] را از

تماشای صحنه‌یی که هر چند ظاهرش ممکن است نامعقول به نظر آید اما

مفهوم علمی عمیقی زیر پوشش رنگارنگش پنهان است، محروم نکنیم...

دل سگ ۱۷۳

و امیدوار [باشیم که] جسم و جان جوانان ما با مشاهده این نمونه نکبت بار
آبدیده شود.»

و بداتیم که ویرانی، نه از بیان حقیقت، بلکه از کتمان حقیقت روی
می دهد.

شمس لنگرودی

زمستان ۱۳۶۷

بولگاف دل سگ را در ۱۹۲۵، چند ماه پس از مرگ لنین، نوشت و در آن پیامبر گونه برنوشت برولتار یا را پیش بینی کرد. اما این رمان بعین از چهل سال در شوروی سابق به دست فراموشی سپرده شد و نخستین بار در غرب قدرش را شناختند.

داستان از تخیلی بی مانند سرشار است و طی آن پرفسور قلبی قلبیویچ سگی را پس از عمل جراحی به انسان تبدیل می کند و او یاد دل سگ به جان آدمیزاد می افتد و پرفسور از کرده اش پشیمان می شود و ...



* 5 7 8 6 *

ISBN 964-5757-18-5



9 789645 757180

طرح جلد: علی زاهدی ۸۷۳/۸۰۰



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

موسسه به استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن و پورتال: ۸۸۹۲۹۱۷